





## بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سبحان من جعل ارواح العارفين مفاض معارفه وانشاء  
 قلوب الكاملين منار عوارفه واصلى واسلم على سيدنا  
 مدار العالم سيد البشر ادم الادم وعلى آله وصحبه لجمعين  
**اما بعد** فهذه تذكرة لادباب الانظار وتبصرة لاولى الابصار  
 وهداية لستهتر الايقان وهديّة الى تنوى الاحسان اذا ايدنى  
 مويد من الله الكريم الرحيم وارشدنى ملهم الحكيم  
 القديم فشرحت بهذا من اشعار المثنوى من كلام  
 المولوى المعنوى قدس الله سره العالى وعمم الله فضانه  
 الغالى وسميته **برشد المعنوى فى شرح المثنوى**  
 يا للجب ان انا وهذا امر شريف وكيف انا وذاك

عزم رصيف الا وهو بركة آوان سلطان الزمن وسيد  
 الدكن كهف الانام وظهير الاسلام ظل الله فى ارض الله  
 السلطان بن السلطان السلطان مير محبوب على خان  
 خلد الله ملكه وسلطنته - فندرت  
 هذا الكتاب المستطاب اليه وارجوا الله به ان يجمعه  
 منظر نظره وسيق سفره وحضره ويفوز شوارق  
 مطالع بليله ونهاره وتحيط بركاته بسره وجماله  
 اللهم بارك فى حاله وماله ونزله وجماله وكمال  
 وامن ولده وصن بلده واهلك عدوه ومن حده

## نظم

وبالحجب الجلال ذوى الجلال	ورب الارض والسبع المعالى
كحبيب العلى هل لنوال	تغرلنا الملوك فما وجدنا
فتاء قاهر كالسيف حال	بنيه الذكوسامى القدر حامى
كتم الاخرى الكف عال	كغيرها طل جودا وبذلا
بطيريه على قلل الجبال	ورأى جنده عزرا وعزما
كمثل بو عيال العيال	بالطاف وجود للرعايا

تجلی الدکن من نور فکرو  
هو الطود بتمکین و مجد  
ولی الدکن محبوب علیخان  
صدیقه نال کل الخیر صعدا  
وخلأها من اشرا والضلال  
هو اللیث بداعند الصیال  
مطاع الکحل فی کل الحال  
وشانته خراب فی الزوال

الهی ابقه طول الدهور  
على راس البرایا بالبذل

العبد المقتدر الى الله الصمد حميد المذعون الهاشمي  
ابن اسماعيل غفر الله له ولوالديه امين



بسم الله الرحمن الرحيم

الغیاث ای مستعان رب کریم  
دوره را تو خور کنی از مانگی  
مرد را تو جان دهی تو می کنی  
چو لوت مرتز باشد و بس  
سخت و سنگ آمد کشو مشکلم  
گر نگیر فضل تو دست گدا  
قلب را بکشا که جام جسم شود  
یا الهی پیر ترب مولو می  
لطف کن تا از کثافت بگذرم  
اندر و نم ظلمت اندر ظلمت است  
آن سیه کارم که از شبنم اگر  
گر جسم عامت ای عالم نوا  
گاه را خواهی کنی بلو و عظیم  
جله را خورشید کن چون جامگی  
می کنی این مرده دل را ای غنی  
جله عالم ناکس است و یک تو کس  
شنوی خواهی مگر سرش کشم  
که گدایا بدد ما یغ بادشاه  
شهید ایمان دو عالم شود  
صوری ما را تو فرامعنوی  
چانب بالا ای قدسی برزخم  
شمع روشن کن که فصل منت است  
پیر کنی دوزخ چو پیر گردد سقر  
چون نظر سازم من از عین نیاز

جمله را تو خور کنی از مانگی  
مرد را تو جان دهی تو می کنی  
چو لوت مرتز باشد و بس  
سخت و سنگ آمد کشو مشکلم  
گر نگیر فضل تو دست گدا  
قلب را بکشا که جام جسم شود  
یا الهی پیر ترب مولو می  
لطف کن تا از کثافت بگذرم  
اندر و نم ظلمت اندر ظلمت است  
آن سیه کارم که از شبنم اگر  
گر جسم عامت ای عالم نوا  
گاه را خواهی کنی بلو و عظیم  
جله را خورشید کن چون جامگی  
می کنی این مرده دل را ای غنی  
جله عالم ناکس است و یک تو کس  
شنوی خواهی مگر سرش کشم  
که گدایا بدد ما یغ بادشاه  
شهید ایمان دو عالم شود  
صوری ما را تو فرامعنوی  
چانب بالا ای قدسی برزخم  
شمع روشن کن که فصل منت است  
پیر کنی دوزخ چو پیر گردد سقر  
چون نظر سازم من از عین نیاز

گر بگیر جسم تو دست شدم	هشت جنت کم بود بهر نسیم
یا کثیر الخیر یأذ الامیتان	قل عثراتی وعظمتی مکان
وانسفتی حبا من الکاس الکرام	وافینتی فیک الهمی بالقیام
نالام راناله از نئے کن بخود	از لب سامع بر آید تا درود
گر کنی از فضل خویش سرفراز	از حقیقت نواغم الفاظ مجاز
شهد ریزم از قلم در کام جان	از بیان سازم جهان نوشین وان
فضل گساری بر آید چون بشیر	نغمه را ای انا الله از شجر
صورت علاج انا آموزیم	رخت هستی را بغیرت سوزیم
مست متانه برنگ آشنا	از انا و هو بزم نغمها

فجعت کاتبه دستم در کمال  
در هر روز و شب محو می گردم

احمد مرسل حبیب کردگار	سید عالم مد اگر گیر و دار
سیر و پاکان شه دنیا و دین	ساقی کوثر شفیق مذنبین
از فروغ اوست عالم تا نهاک	اوست جوهر عرض این فلک خاک
ما دمی مهدی غلام حق شان	خواجہ اکوان و دارای جهان
احمد اقی لقب سلطان دین	بود علش ز اولین و آخرین
نسبیا بودند در سیر مرید	داشت از سیر ما دور و زعید

ای صاحب کرم و دانا  
اسمان کن بادی را در  
نزد که در مقام ادا  
بهار لعل و یاقوت  
سکه و دیباست  
نیت ازین راه را در  
فغان در قورقون  
بالاستقامت  
بهدا لای الی الاشی  
سکه عالم را از این  
را از این شمع  
می نویسد  
که در این دنیا  
است از این  
بیت است  
آلین تر است  
ناله فی خلک  
صداقت من باشد  
و در اذنی  
نواخته  
لیک میشود  
و چنین بر آید  
سید عالم را  
علی بن

عرش از نعلش همی حب فقار	طور را شد نعل موسی ناگوار
تمعه لولا کمی دار دبیر	جمله احوالش ز قریش بدبیر
گر نبود می ذات او جلوه فکن	که شدی حق را فروغ حق شدن
حجت حق است ذات احمدی	شان ایزد هست شان احمدی
شور در سر داشت چون حسن ازل	حصن مستوریش را آمد حسل
سر به بازار محبت در نهاد	چون محمد برقع از رخ برکشاد
صوالت حق اند با شان حلی	بو بکوف روق عثمان و علی
گشت چون اسلام ذات مصطفی	بو بکر جان شد عمر دل از صفا
شد جگر عثمان نفش حیدر هست	اینهمه مضایق آن سرور است
از یک زین چار بار تا بدار	رخ بتابی مقعدت گردد به نار
حب اینها حب احمد بیگان	حب اینها موجب دخل جان
رحمت یزدان الی یوم القیام	بروی و برآل و صابش تمام

در منقبت سر گروه اولیا قدوة الاصفیا مولانا حضرت  
جلال الدین رومی قدس سره السامی

ای جلال الدین فخر الاولیاء	الدای وجود تو لطف خدا
ای دلیل رستان بر رشتی	سایه فیض ازل بر ما استی

نیت ازین راه را در  
فغان در قورقون  
بالاستقامت  
بهدا لای الی الاشی  
سکه عالم را از این  
را از این شمع  
می نویسد  
که در این دنیا  
است از این  
بیت است  
آلین تر است  
ناله فی خلک  
صداقت من باشد  
و در اذنی  
نواخته  
لیک میشود  
و چنین بر آید  
سید عالم را  
علی بن





لولو بنشور تو اب مقتدا  
عقد نظم سیم سید پاکان شود  
از پرستاران تمام از دیر باز  
نفس و شیطان با من اندازد و رفیق  
تا بزرگ صالحان رو آورم  
رحمت یزدان بجانت یار باد

در کشم در سلک نظم یکیک بجا  
عقد زیب گردن نیکان شود  
صاحبی کن هاشمی را سرفراز  
هر دو را در کن تو در نار حریق  
آبر و پرکار و برو آ و رم  
از روانت جان مارا چار باد

در وصف پیر خود حضرت مولانا و مرشدنا تہمید علی شاہ  
صوفی قدس سرہ و حضرت مولانا شاہ غلام علی شاہ صوفی مدظلہ

مرجا ای صوفی سرخ ایام  
آشنای حق مطلع رستان  
محمد سر حریم کبریا  
معنی مدتیق را عالی دماغ  
محر از تاب روانش تا بدار  
صوفیا جرعون توانا کاره ام  
هر کب فرستم ز فرستم غیر تو

راغ از فیض نگاهت گشته باغ  
 صوفی عالی لقب قطب جهان  
 طایر و دستی اوج اصطفا  
 محفل تحقیق را روشن چرخ  
 ماه از فیض نگاهش آبدار  
 الی دای پیر بس آورده ام  
 هر که را دیدم ندیدم غیر تو

از زبانها حرفها بشنیده ام  
گر نبود فیض صوفی دستگیر  
تو مرا ملای روم و توجام  
دست چون دادم ترادر روز عید  
عشق بستم بارخ نیکوئے تو  
فیض تو تدبیر بافرمود چون  
جلوه عظمت نمودم خدمتش  
مکچ پشم خویش دیدم بے خال  
کنز عرفان کان احسانات او  
از همه بیریدہ باحق گشته یار  
رحمت یزدان الی یوم القیام

جلہ آن فیض تو است ای مرشدم  
کے شدی فضل خدا مارا مجیر  
تو مرا آن عبد رحمن لہ ہام  
باتو بستم بستم ازہر درمید  
کعبہ مقصود دارم کوئے تو  
خدمت شاہ علی شد رہنمون  
پیردہ از غفلت کشودم منتش  
ابرگر یابند رخسار سال  
مصدر ارشاد و فیضان ذات او  
وقت اورا چاکر ہست و بندہ دار  
باد بر جانہائے پاکان و اسلام

در وصف حضرت استاذی ملازی فخر العلماء افضل  
الاخوان واکمل الاعوان حضرت مولوی حاجی سید شاہ  
مبارک العلی القادری والپشتی دام فیضانہ

آهن مباركت پئے على گویا بدم

مصطفیٰ خورشیدش در لالہ و نعم

لاؤا و جمل از جهان فرمود دور  
 علم او علم خدا باشد بحسب  
 مصطفی را نائب است و اشعری  
 از وجودش شان احمد بجلی  
 ذات او فانی است رفات رسول  
 ساقی خمیره روشن دلی  
 گوهر بکیتای دریائے عقول  
 فرع او اصل و مصل و اصلان  
 حاجی بدعت محی رسم دین  
 آنچه در من مایه اوراک هست  
 نیز چرخ معارف ببدل  
 حامل بار امانت از خدا  
 صبح دل شب خیر غلوت آشنا  
 از بلوغش من چگویم بالخصوص  
 شرح نه نوشته که از آب بقا  
 حرف حرفش معنی ایمان بود  
 چون بقا و بقا فیض جان است

له  
 امتنان بکر  
 اهل احسان ۱۲

سخن در وصف شاه زمان حق شیره میر محبوب علی خان  
 بهادر دام اقباله و دعای دولت خواهی و دعای شهزاده  
 بلند قبال میر عثمان علی خان بهادر دام اقباله

<p>هاشمی گر راست خواهی این زمان          هم دعای دولت آن سرفراز          میر محبوب علی عالم پناه          شاه دین زین پرور از وجه قبول          مرد حق عالی نسب صدر کرام          حامی اسلام پشت مسلمین          ملک را از وجه او حسن و جمال          زینت افزای سریر سروری          باب او باب کرم در عتبار          کامگار مختشم فیروز روز          شیرگیر و شیر میدان و غا          نکته سیخ و نکته رس شاه سخن</p>	<p>لازم آمد مدحت شاه زمان          خواه از رب غنی کار ساز          والی ملک کن ظیل آله          هست فیضانش لیا از عرض طول          ساعد چون قدم شاه نظام          خادم درگاه ارباب یقین          نقد اندر کف بد و اهل کمال          برتر و شایسته هر برتری          گل بدامن از درش امیدوار          راعی ملک خدایه داد سوز          مردان کن تیغ زن شکل کشا          قدردان اهل علم و اهل فن</p>
---	---



هست مطبوع اَلْوَالِ الْعِزَّانِ دهر  
 درینا برینا بگشاده یزد  
 با ذلے دریادلی ابرکرم  
 بر ذکار او ذکارا کے بود  
 از صفایش خلق را بر روی آب  
 خیرخص آمد بوجه از ازل  
 حسن رایش قسیم دارائی است  
 صولت حق زشانش آشکار  
 سطوش باشد سکندر رانش  
 عروہ وثقی سرعزم رزمین  
 مرکز مجدو مدار افتخام  
 آب و رنگ بزم خاقانی بشان  
 آصف دوران نظام بارگاه  
 ناصر و منصور با بخت بلند  
 آصف سادس سلیمان دکن  
 ای شه فرخنده فرخ دو دمان  
 از تو ای کشورستان ملک دکن

ذڪار  
 بفتح اول غلظت ۱۷  
 ذڪار  
 بنعم اول تیرہ ۱۸  
 مانی  
 عاج رای  
 مادی  
 سیراب شوندہ ۱۹  
 جبل  
 رس ۲۰

و چنانکه اهل اسلام این زمان  
این همه از تست و توازن خلق حق  
روز تو بادا بهر بن کار خلق  
چون وجودت باعث رشد جهان است  
چون ترا فرمود یزدان تاجدار  
گر کنی آرام در دولت سرا  
که روا باشد غریب از روز و خوار  
راحت خود را تو ای شاه غیور  
آنکه تو شاه جهان این زمان  
مقتضی در عهد خود در روزها  
شب همه شب خدمت حق مینموی  
گفت از در روز آرامش کنم  
گر بشب آرام سازم بالیقین  
چون تو این بونزالی در نسب  
چون مدار نظم و نسق ملک دین  
جانب حق را نگهداری و ام  
یاد کن از داوری روز حشر

شد کن اندر همه هند و ستان  
کامران باشی چو شاهان سبق  
شب بفر عظمت دادار خلق  
از تو غفلت و زود کار لای است  
شکر یزدان کن تو شب ازنده دار  
از ضرر که وار بانی خلق را  
گر خرد و شب به پیلوی نگار  
بهر آرام جهان منمائی دور  
کامران باشی و صدر آن جهان  
می نمودی خدمت خلق خدا  
نی بر روز و نه بشب آرامش بود  
خلق را در دست خسران در دهم  
خویش را ضایع کنم در یوم دین  
بونزایی کن به ایوان آدب  
هست بر ذات تو بروجه متین  
جانب خلق از تو گیرد از نظام  
نامه کردار چون سازند نشر



داوری آن روز در دست خدا  
راستی را رستگاری میدهند  
چون مزاج عدل نازک تر بود  
چون تو عدل آری بدار و گیر خود  
من نمی گویم ترا ای نجیب  
از ازل تو مرخصی در گه  
ای در تو کف سلوان امانت  
دیگرگان بر سر عالم بزمی  
دو حجابالت اغنیان کرم  
ظل اغصان تو ظل ایزدی  
چون سخن را نم بوصف مقبلان  
گفت احمد صد رزم نبیا  
کُلُّكُمْ رَاعٍ وَمَسْئُولٌ تَمَام  
چون زمام اختیار گیر و دار  
یاد آراز عهد مروان خدا  
نزل شان پیش کرم باشد و تقا  
عفو را عفو است بشار طیل  
بخش

پیش او سر بر زمین شاه و گد است  
ضد آن است تو بیخ گزند  
هست استمزاج آن طیش است  
فضل و اینی بدیوان صمد  
تو چنینی یا چنانی و دشمار  
هست دران راه تیری فتح شمع  
عالمی از باب بذلت شادمان  
با عظم و فرمان دهی  
باید آرد دیگرگان محشم  
باد و باد احسان حق دور از بدی  
حق ز بهر حق کشم اندر بیان  
صاحب اعزاز لولا کث لما  
از رعیت پیش حق روز قیام  
هست در کف کفایت از هزار  
جانب حق را چسان کردند ادا  
عاف بودند آخر انداز رستگار  
منت یزدان بود خط جلیل  
ناید

ضیحت برکات و اقبال مرض ظلم باشد از بزرگان زمین جز عبادت نیست فرض معدلت وای بر راعی که در مرغی و را چون امانت را دیانت گفته اند جز و دیت نه رعیت و دشمار شرع احمد آنکه دستور خداست وای بر سلام وضع اهل آن شامت اعمال ما باشد و بس چون زکوة مال خوردند آن خان حیث دنیا بهر شان آمد نکال چون خلاف حق علم افرختند ای شه عالم پناه کا مگار تا جهان باشد تو باشی حکمران	ختر دخل اندر ممالک الغرض تقصان خوش رعا باشد رعا یا و چنین بیگمان باشد رعایت سلطنت گرگ بکش غنم تیغ جفا پس این باید که باشد در دمنه آمری باید برو سپهر سزگار کن تو قانون عمل عین رضا است چیره چون گشتند بروی کافران کفر بر اسلام دارد و سترس غبن ما دیدند اندر مال و جان هم بدنیا هم بدین در کل حال خویش را در رخ و غم انداختند حفظ کن قانون دین از اعتبار ظل رحمت بر سر توست انبان
چون ستمی این عفو و علی است	حرقش از فضل انبیا منجلی است

تا ابد ماند چو لعل آن آفتاب از قدومش بر توای شاه زمن از و چو دش بستگی باید کشاد علم دین آموزش مامون کنی ای سعادت بخش دوران ایگان	دریا عثمان بصولت بو تراب دولت عثمانیه گردد دکن چون فتوحات علی حب مرا برکت نفسش تو روز افزون کنی ای ز لطف جان عالم شادمان چار چیزش کن عطا بهر چار در عدالت چون عمره ماورا در شجاعت چون علی شان کنی اَسْتَجِيبُ مَوْلَايَ لِي هَذَا الدَّعَاءُ
--	--

در تعریف کتاب مطاب مثنوی

الله الله مثنوی مثنوی هست وحی آسمان بل مثنوی مثنوی برهان رشد معنوی سلام معراج محمد معنوی نقد قدس دولت کثر قوی چون ملک دیدند گفتندش ز سر	هست وحی آسمان را محتوی که ترا دیده به لفظ مولوی هست بیشک بر صراط مستوی باشد الحق مثنوی مولوی مثنوی مولوی معنوی لَيْسَ هَذَا مِنْ مَقَالَاتِ الْبَشَرِ
--	--

اِنَّ هَذَا كَانَ مِنْ وَحْيِ السَّمَاءِ ای بسا از قرب این قدسی ندا هست از ناسوت حرف لفظ آن چون تدبیر آری در ناسوت آن مولوی جامی بشان این کتاب مثنوی مولوی معنوی مثنوی مفتاح گنج کبریا هست مثنوی تفسیر اسرار خفی هست مثنوی بر خلق از حق نعمت هست مثنوی معنوی دار الشفا هست مثنوی داروی رنج غفلت هست فرهیمین باشد رموز ایزدی مثنوی روح الله امر افاض شد مثنوی در دل فرح در جان سرور نیست میگویند در دنیا نغم نیک بختان را از خوان مولوی مثنوی طور است موسی مولوی	لَيْسَ مِنْ حَسْرِ الْبَشَرِ هَذَا الْبَيِّنَاتُ بخشها بردند از قرب و دلا مقصد مفهوم آن لاهوت دان صاحب فکر آئی در لاهوت آن بین چو خوش فرمود از راه صواب که سر آمده را بخشد نوی بهر دانا بهر نادان اردم است مادی اهل طریقت مثنوی است صاحبان شهباز دعوت است آز و کبر و غفلت مارا دوا هست مارگیر دمار گنج غفلت هست هست گنج از کنوز ایزدی اشتهای کفر را مقراض شد مثنوی در لب سخن در دیده نور مثنوی پس چیتای رب کریم جنیت روحانی آمد مثنوی موسی بی لحن ترانی مثنوی
---	---

هر که خواند شنوی را صبح و شام	آتش دوزخ بر او گردد حرام
شنوی مولوی معنوی	هست قرآن در زبان پهلوی
من چگویم وصف آن عالم جناب	نیست سنجیدگی و آرد کتاب

راست گر کسی تو وصف آن جناب  
هست سنجیدگی بهین و آرد کتاب

وجه قرآن از کلام مولوی	گشت ثابت هست قرآن شنوی
آن بود متر آن کلام نفیبه	شنوی باشد کلام قدسیه
آن بود وحی صمد بالواسطه	این بود القاب غیر الواسطه
این بود مفروض قرائت در نماز	واجب الایمان بود این نیاز
شنوی فقه و اصول دین بود	شنوی اصل اصول دین بود
هست آن قرآن هدایتی للیقین	هست آن قرآن شفاء للمؤمنین
همچنین این شنوی باشد شفا	شنوی باشد هدای للاتقیا
گر شود خامه شجر در یادار	کم نکرد و کلمت حق را سواد
همچنین در مدح این قدسی کلام	خود بفرمود هست آن شیخ بهام
گر شود همیشه سلم در یاد	شنوی را نیست پایانی امید
هست چون قرآن کلام آن رفیع	دور از نظم و قوافی و بدیع
همچنین این شنوی ایوان نور	از شروط شاعری و رست دور

مولوی فرمود زین روصاف صفا	صاحب مجد و علا اهل عفاف
آب حیوان بخوان این را سخن	روح نوین در تن حرف کهن
قافیه اندیشم و آن یار من	گویدم مانند شیش جز دیدار من
كَيْفَ يَأْتِي النَّظْمُ لِي وَالْقَافِيَةُ	بَعْدَ مَا ضَاعَتْ أَصُولُ الْقَافِيَةِ
همچو متر آن معانی جلال	کرد پنهان در حکایات و شال
همچنین در شنوی مولوی	قصص پنهان است بر معنوی
از همین ضرر مود آن عالی مقام	رحمت حق باد بر روحش مدام
خوشر آن باشد که ستر دلبران	گفته آید در حدیث دیگران
ای برادر قصه چون پیمانه است	اندروخی مشال دانه است
دانه معنی بگیر در عقل	ننگر و پیمانه را اگر گشت نقل
هر کس افسانه بخواند افسانه است	و آنکه دیدش نعت خود مردانه است
تا کج را رانم سخن از مجد آن	شنوی باشد کتاب آسمان
من کجا و وصف آن عالی کتاب	ذره دارم آن وجود آفتاب
یا الهی از طغیسل مولوی	هاشمی را نور بخش از معنوی



بشنو از نی چون حکایت می کند  
وز جدائی هاشکایت می کند

افتتاح مثنوی را اسم قوی  
بین که نغمه معنوی ظاهر کنم  
بای بشنو هست بای بسمله  
شنوی در بسط فیض معنوی  
چون بقرآن گفت بسم الله خدا  
پچنین این بای بشنوی فیس  
بعد ازین بشنو ز تفسیر کلام  
کرد مولانا به نغمه معنوی  
رفع حجت از دل فاکر کنم  
همچو بای توبه شد اسم اله  
هست قرآن در زبان پهلوی  
از کینی در سوره توبه بجای  
اسم الله هست رحمن رحیم  
از زبان هاشمی مستهام

آمر بشنو بود رب العلا  
طالب حق است مأمورش بجا

نی - بود انسان کامل بالعموم  
خاص ذات حضرت ملای روم

بسم الله

آن جدائی بُعد روح از احدیت  
حضرت اطلاق ذات بی چگونه  
یعنی وجه مطلق حق از اصول  
این اشارت کرد آن از خویش خود  
از گداز و سوز بر خود می تند  
نالی فی قلب پاک است  
منصب ملای روم معنوی  
از لبش هر چه تراود ناگهان  
آن شکایت رنج کثرت نیست  
از تنزل کرد فیض این چگونه  
خود بخود گویا است از شان نزول  
بشنو از نی چون حکایت میکند  
واز جدایی هاشکایت میکند  
حق بود کان کل شئی باک است  
نیست بیش از نی مگر مثنوی  
صوت نالی است از سوز نهان

از نیستان تا مرا به بریده اند  
از نفیرم مردوزن نالیده اند

از نیستان چیست مقصود ای سلیم  
بلکه ارواح و تناسلی کائنات  
چون تخم اند درخت شاخ و برگ  
داشت در خود ذات استیلا  
در همه اعتباری شد نفیر  
مردوز اسمائی صفات فاعلی  
بین چرخش فرمود شیخ شنوی  
اتحاد روح با ذات تدبیر  
مندرج بودند اندر وجه ذات  
مندرج باشد بعنوان سترگ  
صورت هر شئی بگیرد بر ملا  
در ظهور ز اسم و آلائی قدیر  
زن مراد از انفعالی شد علی  
اندرین معنی رشد معنوی



چون همه اسما و ایمان بے قصور  
جله را در ضمن انسان ناله است  
شد گریبان گیر شان حب الوطن  
گر کسی گوید که کامل وصل است  
پس مجوری حکایت بهر صیت  
دفع این تعریف ناقص بر سه طور  
گر کسی کوفانی و کامل بود  
تابقت ای زندگی این جهان  
بهر استکمال وصل این رخ و تاب  
یا که بجز یار دیده بعد وصل  
بجرت ای ندارد بر من بون  
یا بود بر طور تعریف از زکول  
نسبتش بر خود نموده از وفات

سینه خواهم شرحه از و سر  
تا بگویم شرح درد اشتیاق

نی که در صدر کتاب آن عارف است  
تا بگوید قصه رنج و فراق  
سینه می خواهد که از غم کاسف است  
در دلش گیرد زور و دقت راق

درد دل مشتاق و درد نالگی  
با که عارف گفت اذ صبح و ضاق  
پیش بهر روان سوز عیش و شوق  
گر چه از سیرالی الله مرد حق  
در گذشت و برگشت از سیر تام  
لیک در سیر فنا فی الله مدام  
هر زمان از نو تجلی میکند  
زین جهت اندر مقام مصطفی  
و به حیرت در مقام وصل صیت  
ز آنکه جلوات قدیم لایزال  
بین که اسما آبی چون لب است  
چشم مشتاقان جلوات قدیم  
جلوه نور سی خواهد بدل  
جلوه اسما چو غنیمت شتی است

هر کسی که دور ماند از وصل خویش  
باز جوید روزگار وصل خویش

قول مولانا است قول معتبر  
ناله فی را سبب گوید مگر

بس اثر دار و ز عالی پایه کی  
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق  
تا بگویم شرح درد اشتیاق  
در چه هم از سیر فی الله مرد حق  
کامل آمد و وصل آمد لا کلام  
هایم آمد از تحسیر و خرام  
گل یوم شاهان دار و صمد  
رب زدنی گفت علم مصطفی  
وصل اندر سوز و ساز وصل صیت  
هر زمان از نو دگر دار و کمال  
جلوه ایشان بچو بی بهنها است  
مضطرب گردد بدان کشف عظیم  
در بین سیر است دایم متبیل  
وصل کامل از ان روتبه می است

روح عارف از شهود حق مدام چون زوالت بدن شد در آستان طالب ملکیت قدم آمد زار چون نذر کردار داز حب وطن گوشه بود جلوه جان جهان مقتضای جلوه نیرنگ او زین جهت فرمود آن شیخ کرام هر کسی گودوراند از اصل خویش	بود اندر ذوق مست و شاد کام مضطرب گردید بهرش آن زمان موطن اصلش ننوده سوگوار گشت آن وجه بنگا و شمعین وصل باشد به عارف بگمان گریه وزاری است بهر راز جو فی المثل این شعر بجنب مقام باز جوید روزگار وصل خویش
---	--

من بهر جمعیتی نالان شدم  
جفت خوش حالان بد حالان شدم  
هر کسی از ظن خود شد یار من  
واز درون من نخبست اسرار من  
سر من از ناله من دور نیست  
لیک چشم و گوش آن نوریت

هر سه بیت این از طریق قطع بند مقصود از جمعیت آمد اصل حال بهر جمع هر سه این قدسی مکان	یک در ضمن خود افتاده اند جمع آسمان جمع ارواح و مثال باشد آن انسان کامل گل آن
--	--

نال باشد معرفت را سر از تمام جفت خوشحالی و بدحالی مگر هست خوشحالی ظهورات جمال همچو عشق و معرفت درع و تقی هست بدحالی ظهورات جلال ظلم و آزار و کبر و تنیدی و غرور این همه تفنیتی و نیک و بد مگر ورنه ظاهر و مظاهر حق کیفیت مقصود از تقریر این قدسی مقال جمع اسمائی و روحی آنچه آن یعنی از هر یک شدم اسرار جو کس نشد آگاه لیک از راز من بلکه غیر خویش تن انگاشتند فی الحقیقت آنکه لطف آگهی است یعنی نالنده در نیجا هست جان عین جانان است آکین از قوی است لیک ظاهر بین که چون غارت حس	حال آسمان اکوان را تمام جامعیت هست کامل راز سر در مریای حینان کمال همچو صلح و خیر ابدی و صفا در مریای تبسم چون ضلال هست آسمان جلای راز ظهور هست از روی مظاهر سرسبز شانها م حضرت ویرا بسی است یعنی عارف گوید از وجه کمال هست در من من شدم با هر تپان تا گل مقصود گیرد رنگت و بو اندرین سوزم شد همراز من بینجودانه پیچوم پنداشتند سر من از ناله من دور نیست بهر جانان هست نالان و تپان سر من از ناله من دور نیست جسم انسان همین بیند و بس
---	---

جان انسان را نمی بیند مگر عین جانان جان آیین نفس قوی	آنکه ظاهر بین که چون گوشت و خرم لیک کس را دید جان و ستونیت
هر کسی از ظن خودش دیا من حاصل مفهوم این ستر نهان	از درون من بخت اسرار من چیت بشنوا من ای مطلق جان
مردم از تبار و وعظ مولوی نال اش از ناشش لگاشتند	رشد می چیدند دینی و دنیوی ستر ناله را مگر کم یافتند
لفظ گر باشد ز مولانا جل ستر ناله بین که آواز خداست	بود لفاظ اندر حسن ازل این دانیت با شعار آن اناست
بد کلام حق کلام مولوی گر کسی گوید بوجه اتحاد	چون نه استند از عقل غوی ستر ناله چون نمی بایک شاد
در جوابش گفت مولانا چنین تن جان و جان تن مستونیت	نغز شعری سرفه تر قول زین لیک کس را دید جان و ستونیت
حاصل گفت بر آن عالی جناب دید جان و درک اسرار نهان	فهم کن از دولت فکر صواب از حواس ظاهری مشکل بدان
بلکه از نور بصیرت می توان صیقل آینه دل باید شش	درک اسرار و درک دیدار جان تا زنگ ماسوی بزایدش
آتش اینست بانگ نامی و نیت باد	

هر که این آتش ندار و نیت باد	گوید آن شاه شهید از عشق
از که از شهبای سوز و شاز عشق	وای مجرمی که بر شنوندگان
شنوی از ناله ام بر شد گمان	شنوی را حرف من انگاشتند
باد و آواز بیم پنداشتند	این غلطا از کجی فهم شانست
شنوی اوان که نطق بی زبانست	آتش عشق است عین شنوی
عشق باشد عین حق و جبه قوی	گفت زین پس نسبت اهل عناد
هر که این آتش ندار و نیت باد	بچنین گفت کف سار لیم
نیست خیر الورا کوثر تقسیم	نیست این قرآن کلام ایزدی
خر که آواز دهان احمدی	گفت حق از بهر آنها بر ملا
یعنی مَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ	گفت احمد گفت ایزد با یقین
دان اگر داری خبر از راه دین	بود مولانا فناد در حجب ذات
پار اثر پای و جبه الیکائیات	هر چه گفت او او نه بد گرفت او
بود حق در وی دگر لا عنیر	از همین شد و از روی رشاد
آتش است این بانگ نامی نیست باد	آتش عشق است کاند رنی فناد
جوشش عشق است کاند رنی فناد	
می بود مشوق و عاشق نی بود	نی بود نظر منظر هر می بود

عشای تخلیق این کون و مکان حُب ذاتی بهمان معشوق هست پرتو معشوق بر انسان فتاد عکس خود را خود خریدار آمده حُب ذاتی هست ضنع نار و نور	وجه ابداع زمین و آسمان از خار کُنُت کُنز است عاشق عکس خودش شد با مراد خودستاع و خود به بازار آمده ذات حق با ذات حق اندر ظهور
---	--

در غم مار و زما بیگاه شد روزها با سوزنا همراه شد روزها گرفت گور و پاک نیست تو بان ای آنکه چون تو پاک نیست	
--	--

یعنی کامل را جسم در جسم ما حضرت نوح نجی ذو الجلال نورده کس از ایمان شاد کرد نالہ فی شد مگر بی و نالہ به که ساکت ماند از جوشش لیک در بیت دیگر باشد جواب گشت ضایع وقت گردنش نالہ عاشق بکم عشق هست	گشت ضایع رایگانش روزها کرد دعوت نهصد و پنجاه سال عمر خود را کرد اندر رنج و درد نیت کس را حصه زان نالہ خاشی آنسب مگر زین کوشش کامله گوید و راحه صواب گو بر غم نیت بین ازفتنش عشق عین حق بودای حق پرست
--	---

عشق حق باشد چو از روی بقا گویش ای عشق که تو زندگی است	دایم و باقی است بی شین فنا تو بان ای آنکه چون تو پاک نیست
هر که جز ماهش ز آتش میرشد و آنکه بی روز نیست روزش میرشد	

چیت ماهی - عاشق است بتلا چیت سیری یعنی رفع تشنگی بتدی بر کشف بعض از حالها شوق او هر روز می گردد مزید آنکه روزش میرشد دانی که چیت آنکه جز ماهی است دانی چیت آن جود خود رده که بحسب معرفت چون بجز ماهی نظر آری بغور سیری ماهی ز عرفان خدا طالبان چون هر قسم اند ای عزیز ظالم است و مقصدم سابق است آنکه روزش میرشد آن ظالم است نیستش از بهر عقب بنیصیب	آب - یعنی بحر عرفان خدا سروی شوق طلب در عاشقی سیری گردد ز وصل مدعا زان که عاشق است آن مرد سید طالب دنیا است آن مروتی است مقصد بود است و غیر عاشقان سیر گشت از جرمه ابله صفت حال ماهی آشکارا شد بغور کی شود بحسبیت آن بے فتنها خود خد اگفته بقدر آن مجید سابق اند خیر مرد فاتی است زانکه در دنیا بدلی را پیوست منفعل گردد مگر روز حیدب
---	---



بغیر عاشق مقصود را در شمر	کوزاندک آب سیر آمدگر
عمر ضایع شد و را در ابری	ظلم بنفس خودش کرد از خوی
جلوه از حسن به پایان بدید	سیر شد از جرعه زان بحر مدید
سابق اندر خبر آن ماهی بود	عاشق کامل کس آن صمد
نیست ماهی را بجز دریا ترا	نیست عاشق را سکون جز روی یار
اوست در دریای عرفان آشنا	سابق اندر خبر از حکم خدا
این عطای ایزدی باشد عظیم	می دهد مر هر کرا خا اهد کریم
حاصل گفتار شیخ معنوی	هست ترغیب رجوع اخروی
غافل نیکو که از زلغ و زغن	بی خبر هستند از وصل وطن
عشق می آموزد آنها را بنیض	راهی بنماید آنها را بنیض
آب حیوان می خوراند از رشد	تشنه باید تا شود سیرا بد

در نیاید حال پخته پیچ خام  
پس سخن کوتاه باید و اسلام

زابتدا تا این مقام بیت ما	بسکه جان مشنوی اندگو بیا
مولوی معنوی عالی جناب	خطره شاه حام مستطاب
نیک دانسته بخلوت نوشت	در میان شب به تاییدی نوشت
در صبا حش پیش از همدعای او	کرد انعام حام الدین نیکو

گو تمام مشنوی روح و شنا هست	دلم ناقص نیز درج است و بجا است
تعرف لا شیا با خدا و بسببین	مدح زین رو آمده با دم قرین
بالب و مسا ز خود گر جهنمی	بهمچو نه من گفت نینها گفتی
تا ششم بیت پیش زین بیت آه	می شود از مولوی این شتابه
بالب و مسا ز خود واجب نیست	یعنی از عشق خدا دانش تهی است
بعد ازین تا هفت بیت این صاف است	می شود ظاهر عقل کفایت
من چه گونه هوش دارم پیش لیس	اگر نباشد نور یارم هم نفس
نور او از زمین و لیس و تحت و فوق	بر سر و بر گردم چون تاج و طوق
علا هر اظن تناقص می شود	در میان بیستها از روی رو
بیتهای سابقه بالاحت	یکدگر هستند غیر را بطه
لیک از مضمون بیت آیه	رفع میگردد حجاب شائبه
هر کرا جامه ز عشق پاک شد	او ز حرص و عیب کلی پاک شد
هست اندر وصف عشق این بیت نذر	چرا معنی جمله رشد جمله مغر

زانکه هر شعری که وصف عشق است چون تضاد آمد میان عشق و عقل مستی عشق است جذب اندرون جانب مستی کشد عشق ای فنا بین توافق در تضاد مولوی مولوی را وضع و دستور و قرار اولاً در حالت محو آن تمام	وال باشد بر صلاح عقل است عشق مستی عقل خواهد فیض دل آدمی را می نماید بے سکون جانب هوش آورده عقل رسا اندرین معنی تمام مشنوی هست آویز دگر زای هوشیار ار طریق عذری سازد کلام
---	--

بالب و می از خود گرفته  
پچو نے من گفت نیہا گفتمے  
یعنی می بودم چو جفت عشق اگر  
لیک با عقل و خرد وانی وستان  
حالت عشقی چنان گرد و بیان  
بین گریز تیغ زین پس ای عزیز  
از بیان ستر معنی کن پس

آپنے فی میگوید اندر این دو باب عشق چون گردید بر حالش قوی مست مستانه سخن می راند او	گر گویم من چنان گرد و خراب باز در آویز آمد مولوی از خار عشق دشواری و هو
--	---

بہار کرمی زان

من گویم هوش دارم پیش و پس جمله معشوق است و عاشق پرده عشق خواهد کین سخن بیرون نهد	گر نباشد نور یا رم هم نفس زنده معشوق است و عاشق مرده آئینه غماز نبود چون بود
--	--

بشنوید ای دوستان این داستان  
خود حقیقت نقد حال است آن

و چه ربط دوستان را این مقام خافلان را در کلام اول پیش خافلان را از تر از خوشتن حب آن جز عشق حق نبود مگر چونکه مولانا حکیم فایق است در تبلی غفلت از ایزد تعال بهر دفع در دقلب این داستان هم پی تبدیل و صاف خان داستان شورش و عشق کنیز نقد حال ما بود این داستان چونکه در این استان ای حق است از طبیبان کسین و ناقصان	با کلام سابق این است ای سام باشد اید ای رجوع بر اصل خویش میدهد در یادشان حب و وطن پرزیند از عشق بین مستانه سر در علاج در تبلی حاذق است در تبلی غفلت از اصل مال هم پی ترغیب عشق جان جان با صفات نیک نومی کاملان گفت نقد حال ما فرمایم نیز و چه طبیبش گویم صیت آن ذکر سلطان و کنیز و زگر است و از حکیم کامل استان
--	--

مقصود از شاه است عین روح جان  
 هست زرگر این جهان بدترین  
 از طبیب حاذق دیرنیال  
 پینه جان غافلین ماکه آه  
 می رود بر خواهش او جان ما  
 عاشق دنیا است این نفس لیم  
 چونکه از خامان دواء دواء آن  
 کاطی باید که عشاق صمد  
 نفس گردد تابع سلطان جان  
 گرچه از عشق مزاجی دهستان  
 چون مجازی عشق باشد ناله سیه  
 ابتلائی نفس سبابش تمام  
 می شود زین استانی شن مگر

ترک استشنا مراد ماقصود است  
 فی همین گفتن که عارض حالت است

چون پریشان هرگز آن کینه  
 ترک استشنا نمود و سبب خبر  
 میز و ندم از میحای عین  
 پس خدا بنمودشان عجز بشر

غفلت قلب و سیاهی درون  
 با وجود غفلت دل ذکر حق  
 ناظر قلب است آن پروردگار  
 دل چو از ذکرش بود مامور و پاک  
 بهر آن گفت آن می سرفراز  
 ای باناورد استشنا بگفت

آن خیالاتی که دام اولیا است  
 عکس مهر و یان بستان خداست

آنکه مهر و یان بستان است بی  
 پر تواند از انداز فیاض جان  
 عکس آنها بر تلبوب اولیا  
 اولیا در دام آن قدسی خیال  
 فی خلاصی شان ازین دام و لا  
 پیچ میدانی خیال ولیا  
 آن خیال اولیا نور و سرور  
 آن خیال اولیا قرب وصال  
 چون بود فانی خیال فانیان  
 هست صورتهای علم حق یقین  
 بر قلوب ذکیات مرسلان  
 می فتد هر دم برنگ استشنا  
 بیکه محبوس انداز وجه کمال  
 شادی آنها است این بند و بلا  
 میسر عراج بقا اند رفت  
 آن خیال اولیا بطن و حضور  
 آن خیال اولیا دل دنیا شد و بال  
 بگذر از تقریر وضع و طورشان

آن خیال شان بغیر احتلام  
ساعتی خوش تابعم اندر ملایم  
عاشقی گرزین سر و گرزان است  
عاقبت مار ابدان سر به سر است

زین سر و زان سر چنانی چیت آن  
کسب از عجب است از روی طلب  
تا شود رفع چوب از فضل پاکت  
آنکه و هب فیض اندر فصل هست  
گر شود زین سر بدان سر به سر است  
حب کسی حب و هبی باشد آن  
زال التزام لازمیت با وجوب  
آیند آید مقابل بی تپاک  
خلعت شانه شاهی بر رخ دست  
در بود آن سر و لیل دلبر است

کاش که آن تنگ بودی یکسری  
تا ز فتنی بروی آن بد و آوری

کشتن زرگر بداروی هلاکت  
که بود بد و آوری تدبیر او  
نبت اهلان سوے پادشاه  
آفت عشق مجاز آن کینز  
مولوی گفتا بحسب این مقام  
عشقهای گزینے رنگی بود  
شد مجوز از حکیم غیب پاک  
کو است مرد حق ولی سنی کج  
که شود هست آنکه او ظل آله  
گشت زرگر نوجوان اخون ریز  
رحمت حق باد بروی تادوام  
عشق نه بود عاقبت ننگی بود

آن دمی گز آدمش کردم نهان

باتو گویم ای تو اسرار جهان  
آن دمی را که گفتیم با خلیل  
آن دمی را که ندانند جبرئیل  
آن دمی گزوی میحادم نزد  
حق ز عجزت نیز بی ما هم نزد

برسان مولوی ایزد تعال  
روح احمد را مخاطب کرد حق  
گفت حرف و صوت ایزد هم زخم  
این بود از سر ما دمی مگر  
زان دم از عیسی و جبرئیل وصفی  
زان دم مستور محمد پاستان  
از طفیل مصطفی خیر الورا  
استانش نیز از فیض ازل  
چون لسان غیبی ما هم گفت  
یعنی ما و امیکه مائی و توئی  
تایم است وفائی آمد آن حجاب  
ما حجاب آمد بروی آشنا  
از خطاب سابق کرد هفتال  
از رموز سر عشق ماسبق  
تا که بی این هر سه باتو دم زخم  
ناز عاشق سر مجبوری ز سر  
باتو گویم داشتیم زانها خفی  
باتو گویم ای تو اسرار نهان  
از طفیل آن حبیب کبریا  
سرفراز آیند بی ما بے خلل  
هست اندر ما بے معنی نهفت  
هستی اشعار هستی و خودی  
زاندم عالی گز و دستخ باب  
دید جان بے ما بود ای از فنا



هر که محراب نمازش گشته عین  
سوی ایمان تشریف میدارد توشین

صوفی از ایمان تقلید آنکه چون  
بر سر ایمان کشفی آن زمان  
در حضور ایزدی بے ریب و زور  
چیت آن احسان که سرور گفت و شنود  
کاینچنین سازد نماز حق ادا  
گرنیثار دیدن حق را مجال  
هر که را بر خاست فین از عین او  
اولاً ایمان تقلید می که دست  
از غیاب خویش و هم جمل سبق  
چونکه از ایمان تقلیدی رسید  
آن زمان داند که ساز و بانیا از  
لذت و ذوقش فرو نبردیم  
کشف کل داشت سدر کائنات  
آنکه می گویند بعد وصل یا  
جمل باشد خود غلط فهمی است این

مرتضی گردید از قدس درون  
می شود عین نماز و ذکر آن  
شاهد و شهود باشد در حضور  
است احسان این مقام امی حق نبوی  
گوئی می بیند او معبود را  
او می بیند بداند ذوالجلال  
رخ بقتلید آورد شد شین او  
مدعا بر غیب از نیم برگاشت  
بسکه می دانست قایمات حق  
در ره تحقیق و کشفی آرمید  
ظاہر او باطن خود را نماز  
از سر کشف و یقین امی ترم  
قره عینی بگفتا فی الصلوة  
این نماز و روزه کفر است و ضرا  
تر مل مقصود پس درست زین

کیت آن که مصطفی بالا شتافت  
یا آلهی طغیسل مصطفی  
چشم مارا کحل ماز آغ البصر  
در کشی ناد و در باشیم از ضرر

اگر بهم نسبت بخلاق حکمت است  
اگر با نسبت کنی کفر است

در مقام ذات و اطلاق ازل  
هر دو گان بودند اند ذات وی  
ذات در تعین آمد شاد و شاد  
صورت حتی گرفت از وضع شی  
آن یکی محمود شد از عتبار  
گرفتگی کفر را حکم قلم  
مجمع اضداد باشد این جهان  
مجمع اضداد عین حکمت است  
شری تعظیم خیر آمد برون  
کفر چون در ذات بوده حکمت است

نی ز اسلام و نه کفر آمد خلل  
منقحی عتبار و وضع شی  
معنی انکار و وجه انقیاد  
آب را اسلام دانی کفر نمی  
آن یکی مذموم بر روی جبار  
کی شدی اسلام را نور و علم  
تعرف الاشیا با ضداد بدان  
راست گر پرسی کمال صنعت است  
خیر را از شر بود در ذوق فزون  
اگر با نسبت کنی کفر است

چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد  
موسی با موسی در جنگ شد

چون به بیرنگی کسی گداشتی  
اعتباری کثرت این رنگ آمد  
چیت میدانی سیرانی و سام  
نور شمس و حدت رب و دود  
تافت از فیض جودی زمان  
نور وحدت رونق کثرت بود  
قوت و هی تو خواره است  
جنگ یک موسی بموسائی دیگر  
باشد آن جنگ اندرین معنی ولی  
چو به بیرنگی کسی مقصود از آن  
موسی و فرعون حق و مبطل اند  
آشتی صلح است هر دو شان را  
یعنی در اطلاق ذات و الجلال  
چون همان بیرنگ در رنگ آمده  
لا تعین تعیین چون رسید  
جمع اندر تفرقه نبود مگر  
آب چون در آل و غن صلح و آ

موسی و فرعون در انداختی  
منظر اسما و آلائی که  
یعنی بیرنگی برنگ آمد به ام  
بر قوار بر کشیده از وجود  
این شمس از عکس شمس حق بدن  
کثرت از تگری مگر وحدت بود  
در لباس تو وجود دلبر است  
چیت میدانی زمین بشنو خبر  
نسخ شرع مرسل با مرسل  
ای رجوعت در صفا از این بکان  
شان باوی و مفضل از نقش بند  
در رو اطلاق ذات کبر با  
بود کفر و نور بر یک طرز و حال  
مبتلای کینه و جنگ آمده  
استیازا مد به سودا و سفید  
تفرقه را حد رسید از خیر و شر  
از تعین اختلاف از هم فرشت

چو قلم در دست غداری بود  
لاجرم منصور بر داری بود

عالمان عصر منصور عسریز  
از حد شرعی تجاوز کرده اند  
گر کسی اطلاق اسم خاص حق  
واجب القتل است آن زین بد سری  
نیست جز الله و رحمن اسم ذات  
چون حیم است رؤف است کیم  
دان که اطلاق چنین اسم صمد  
لفظ حق چون نیز اسم خاص نیست  
گرانا الحق گفت منصور بهام  
حکم قتل عالمان بر لفظ حق  
بهر آن خدا گفت آن با خدا  
ابعد از علم خدا دور از تمیز  
بکه خداوندشان حق پسند  
چون کند بر خود بود کافر بحق  
این چنین جرأت بود از کافری  
غیر آن هر دو همه اسم صفات  
چون سمیع است و بصیر است و حکم  
بر حق و غیره آن جائز بود  
از لب منصور سرزد پاک چیت  
قتل او شرعاً نباید التزام  
نیست بر وجه شریعت منطبق  
مفتیان دوره منصور را

جلوه حق است آن مشوق نیست  
خالق است او گویا مخلوق نیست

چشم عارف جلوه حق آشناست  
لیک در آینه زن از کمال  
در ظاهر حق برین دست است  
بیشتری بین او صاف حال

جذب معشوق را از طرف حق	او همی پسند ازطن بخلق
خالق و موجد بود این جذب دان	معنی رقت بقلب عاشقان
خالقیت هست او صاف قدیم	کی بود حادث صفات آن حکیم
دان ظهور خلق ایجاب دای فیسیم	هست او مردان برومی آن عظیم
زین جهت فرمود آن مرد دنیا	جلوه حق جلوه معشوق را
گرچه تو امون بود شان رجال	عاقلان را جلوه زن شد عقال
إِنَّ هُنَّ يُبْلِغْنَ الْعَاقِلَ سِت	جاهلان را غلبه بر زن حاصل است
عارف آمد واقف ستر نهان	جابل آمد بی خبر از لطف جان
عاقلان شیدائی روی دلبرانند	جاهلان بر دلبران خیره سرانند
گر نبودی جلوه حق آشکار	برزخ زیبائی جان بخش نگار
مرد چیره آمدی بر زن مگر	از شعار مرد واری سر لبر
زن بود آتش بحکم و آب مرد	می شود آتش ز روی آب سرد
نکته زیبا به کشف این مقام	بین چه خوش فرمود آن شیخ بهام
آب غالب شد بر آتش از نهب	ز آتش آن جوشد که باشد در حجب
در میان آب و آتش دیک چون	پرده آمد نادر غالب شد کنون
بهر قلب عاشقان باشد حجاب	آتش زن می بخشد شان جواب

این نباشد و بودای مرغ خاک

بحر قلزم راز مرداری چه باک

آن کی طعن نزد مر شیخ را	می نور و صیبا دام این ناخدا
در جواب طعن او مان مدام	گفت این شعر زین آن نیک نام
این نباشد و بودای مرغ خاک	بحر قلزم راز مرداری چه باک
از رخ این شعر با حسن مراد	بر قعه معنی چنین یا بد کشاد
نیست کامل را مضر از شرب می	کامل آنکه وصل درگاه حی
چون بود شرب فخر جسم عظیم	حرمتش منصوص تنزیل کریم
کامل از جرم کبیره هست دور	چون در آید ظلمت اندر جان نور
غور و رمائی بتوجیه کلام	از دو صورت بعد حزن را کلام
اولا تهمت بود شرب عظیم	بر وجود شیخ از جور حوار
یا بود گر راست این فصل شنیع	در حقیقت واقع از مرد رفیع
یا بود آن شیخ عالی مرد صدر	بر پیه پاکینه اصحاب بدر
در حق اصحاب بدرای با کمال	کل محرمات را دانی حلال
در حق اصحاب بدرای با هنر	ایحتملوا هاتش مستم آمد و ز خبر
مصیبت در حق آنها بد بیجا	از خدائی خالق شام و صباح
بر پیه آنها که میدار و قدم	زاویا حق بفیضان قدم
هر چه خواهد میکند آن غیر باس	نیست خوف باز پر شمش فی سراسر

نور و صیبا

محققان

حضرت ملاشہستی جان کفر و ایمان نیست آنجا بیکراوست  
در حق این ایچہ خوش گفتہ بخوان  
ز انکہ او مغرست و این بنگا پست

بلبلے زمین جابرقت و بازگشت  
بهر صید این معالی بازگشت

انتخاب فرید و رقم

د فتر دوم ز کجی مولوی  
و هر بیط د فتر اول باین  
ای درینا القمه دو خورده شد  
سخت خاک آلوده می آید سخن  
تا خدایش باز صاف و خوش کند  
در شروع د فتر دوم کنون  
بلبله زین جبارفت و باز گشت  
بلبل فکرت که طیار سما است  
مست رخسار گل نقد لیس بود  
باز راجع گشت بلبل از افق

این دو مان بر سر تپائی عیان  
چشم بر آن جهان خلق و دمان

در تمام شهنوی ط و بیان  
گر خلاص تن مصفا جان کنی  
از مضیق تن اگر خواهی خروج  
نیست این نعمت بجز ترک طعام  
ماده اوصاف مذمومه مگر  
لین شکم سیری بود فی غیر آن  
در در و ایش مجابین احد  
بل شکم سیران که بس غن و شانه  
ایش شکم سیری بلای جان بود  
گرسنه باش ای برادر گرسنی

ای دیان توخو و دیان دوزخی  
وی جهان تو بر مثال برزخی

این دمان گوید امان دفع است  
هر چه بخورانی تو اشل ز خشک تر  
چون چشم اکل چید و چید

اهل آنرا اوج اندر اوج است  
جمله بخورد باز خواهد بیشتر  
باز گوید آنهاهل من مزید



# در لطف بی احتیاطی خویش و استغفار بدرگاه رب کریم گوید

هاشمی داری بان دوزخ مشال  
ای دها نم آه از طوفان تو  
خشک تر خورده اندر خد خویش  
از تو کار آخرت خوار آمده  
چند خورده دیو نفست شیر شد  
روز رستاخیز چون دیوانه شد  
چون کنم ای رحمت لا تقنطوا  
نی ورا حفظ حرام و فی حلال  
ای دها نم آه از طوفان تو  
سعی کردی در وفاداری خویش  
از تو جانم و تابل نار آمده  
آهوی جانم ز دستش زبیر شد  
از شجاعت باشد هم بیم و گزند  
تو مجرم باشی دیوانم بشو

یا کثیر الخیر ذ الجود العمیم  
لا یلذذ الا بمثلک اشیهم

یا لطف جواد القوم  
ای کریم کار ساز بی نیاز  
انت جبار المستجیر بالعطا  
بر در رحمت همه را چشم باز  
جز تونی اندر سر غیب و شهود

یک چال خورده دیو نفست شیر شد  
روز رستاخیز چون دیوانه شد

سمت کثرت رطایب افزوده  
معنی اگر بیرون هم  
وحدت اندر وحدت آمدین شهود  
بر سر گلین گل شیدا توئی  
ای توفیق در گوی فی زراز  
چون نمی گنج منی اندر توئی  
فاصل و مدرک توئی اندر جهان  
من نم باشم زتست این جان تو  
گرد دها نم دوزخ است یا بخان  
عقل حیران در سرکارت مدام  
هاشمی ز انداز بیرون می روی  
قطره هم دریا است لیکن چون حد است  
بحر باشد پاک و هر ناپاک را  
قطره ناچیز است بند لوث و آرز  
قطره و دریا بدان چایکه دوست  
رنگ بایر رنگ پیوند بد است  
در لطافت کی کثافت را گذر  
حکم غیرتیت بمن فرموده  
بر حد و ث آرم قبول از تدم  
کثرت آمدن جان جنای وجود  
بر رخ گل رنگ جان افزا توئی  
ای توانائی ای تونی شیرین نواز  
کفر باشد گرز نم دم از اوئی  
حکم تو ساری بسکک جسم و جان  
از چه رویارب گنه آمد زمن  
بر تو باشد از تو این حکمت روان  
ذات تو بالا از منم خاص و عام  
از ره محموره بامون می روی  
عب قطره باشد و دریا خدا است  
پاک ساز و از کمال اصطفا  
پیش دریا باشدش عجز و نیاز  
کی رسد کان بند بند رنگ بوت  
تو به تو به کان شمار مرتد است  
حق حق است و عجب عجب آمد مگر

ای خطا بخش و گنه آمرزگار  
آنکه را نبود بجز فضل کفی  
ای خدا فصل تو مقصود جهان  
چیز و کس را از وجود تو نمود  
من که سر تا سر پستار تو ام  
گر بدم یا خوب بستم ای اله  
روز خوردم شب بختم خوار و زار  
گو بخیزم روز حشر از خاکدان  
ای خدا پاکی ز هر ناپاکها  
حضرت تو از سگالش های ما  
بسکه ناپاکم به بنجار عنبر و  
شمع روشن کن که تاریکیم بجان  
اول و آخر توئی ای ذوالجلال  
قال را تو حال من را ای کریم  
ای توان بخش روان ناتوان  
مصطفی را چون غلامم آه آه  
لنگ لنگان می رو در هوا این

بفتح اول و مکسر دوم  
سلامت بودن

عین  
بفتحین بیاری آ  
در پای ستور

در فلک افتم چو مسرمان به پای لست اهل الرحمة کویا کریم اغفر اللهم سیئاتنا قونا فی الاستقامة داعیا ما سکت طول عمری عنک اننی استغفر الله العظیم اننی استغفر الله الجلیل	چار اندر قمر حیرانی و باری انت اهل الله ارحم مذ قدیم واغفر عنا ما مضی للایتنا سر مننا جتبتک راضیا ما قعدت خالصا فی حضر من عداة یعفر الذنب الا انیم انته یعفو عن العبد الذلیل
اننی استغفر الله العلیا الذی یرحم لاصحاب الخطا	
ها شمیسم در سر عرض نیاز مصرع دوم که گفت آن بروخی عالم دنیا که آمد چون حساب هر چه کاری اندرین گشت جهان مزرع عقبی است دنیا در خبر برزخ آمدی که در نار و نعیم هر که از اعمال مشروع خدا در حق آن شیرو شهید و بی بود	التفات آوردی بر کشف راز ای جهان تو بر مشال برزخی در مشال و عالم روز حساب تو همود روی بر وز حسد آن زیر خیری کن که خوش دروی ثم راح صالح را و طالح را مجسم نسبتی دارد چو ارباب صفا بمحو جوهای پرستی غیر که

صد رودی  
گشت

بس جهان گردید دنیا بهر او  
گردین عالم ز افعال قبیح  
جمله فعلش کثردم و مار و تمیم  
دوزخ آمد بهر او دنیا مگر  
گشت چون دنیا پی نار و جان  
پس تو دنیا را چه بر رخ بر شمار

نور بانی پهلوی دنیا و دون  
شیر صافی پهلوی جو بان خون

گر چه ناچیز است دنیا ز دنی  
نور صافی جنت و وصل آینه  
در عرق و نقوی پیش گیری هست چه  
ان فی الاثم عیرة گفت یار  
یعنی دنیا چرک آلود است اگر  
این بود تا ایچت سیاط مستقیم  
چون در و گامی زنی بے حسیاط

گاه خورشید و گه دریا شوی  
گاه کوه دقات و گه غنقا شوی

بانه است بانه  
زبان وای لکونه  
الانعام لعلی  
شقیق و بانی بطونفا  
من بین ثلث ددم  
لبنانها الصفا صباغها  
لشاربیدین  
توبه بر سر کار دانا  
درو بود پادشاهان  
و بصیرت و از ان  
باید مکت بانی خدا که  
در میان سرگین خون شیر  
خاص و خوشگوار برای  
شیر خواران پس اگر  
بوالعزیز باشد اگر  
مفی فز

تونه این باشی نه آن در ذات خویش  
ای فزون از و همه آواز پیش پیش  
از تو ای بی نقش با چندین صور  
هم مشبه هم موجود خیره سر

از سرستی صبیای آگست  
ای خدا هستی تو خورشید جهان  
ای خدا تو کوه و تانی در نمود  
چون بهوش آمد از ان جذبه ان  
تو نداین باشی نه آن در ذات خویش  
از تو ای بی نقش با چندین صور  
هر ایک اندر ذات تو حیران و بام  
آن مشبه را ظهور بیض شود  
چون مشبه جسم و جسمانی بود  
لم یلدلم یولد و هم لیس شی  
آن موحه اعتقادش چو نست تام  
حیرت محمود حیرانش نمود  
نخن و اقرب ثم و جدا الله صیت

می سر آید مولوی با جان مست  
ای خدا هستی تو بحر بیکر ان  
ای خدا غنقا توئی اندر شهود  
اعتذار ای بگوید راز دان  
ای فزون از و همه آواز پیش پیش  
هم مشبه هم موحه خیره سر  
هم مشبه هم موحه صبح و شام  
حیرت مذمومه بس حیران نمود  
چون مبصر فی محسوس آن صمد  
از چه باشد این همه اوصاف حی  
حضرت تنزیه چون اهل کلام  
چون منزه هست آن رب دود  
در سر تنزیه این اشباه صیت

نامصور یا مصور گفتنت	باطل آمد بی ز صورت رتنت
نامصور یا مصور پیش است	گوهر مغر است بیرون شذر پو
ذکر دو کس بود در مشربق	از مشبه و از منزه در حق
می کند بطلان آن هر دو فریق	اعتقادشان بنا آمد وضیق
آن مشبه قائل جمیت اند	گو محمول بر خد کیفیت اند
آن منزه گز تشبیه است پاک	لیک اندر اعتقادش نیت پاک
گوید آن موجود عالی در صفات	بس مجرد است غیر ممکنات
هر دو شان رنیت از صورت خاص	اعتقادشان است بدین اختصاص
ای خوشان آن صوفی عالی مقام	نقدوی را کی رسد این بسته خام
در مصور نامصور داند او	نامصور در مصور خواند او
در تشبیه تنزیه خدا	او همی بیند بچشم نورزا
نیز اندر حضرت تنزیه پاک	شاید تشبیه بنید غیر پاک

چون خلیل آمد خیال یار من  
صورتش بت معنی او بت شکن

برزخ مرشد که منهای فاست	برزخ مرشد که معراج بقاست
گو بظاهر آن خیال روی پر	بت پرستی است گو یاد در نظیر
و ربه معنی چو به مینی این خیال	بت شکن باشد بنیضان کمال

چون بلذات جهان نفس مرید	منهک گردید چون دیو مرید
غافل آمد از جمال خوشتن	جابل آمد از کمال خوشتن
برزخ مرشد خیال راه بر	صیقل ز نگار دل باشد مگر
ساک افروخته دل مرده را	غیر ازین ورزش کجا باشد بقا
برزخ مرشد پی نفس مرید	دان تو داودش پی لپن حدید
نفس ازین نفس کش صافی شود	منسبط آید بایوان صمد
بین چه خوش نبود آن عالمقام	رحمت حق باد بر روحش مدام
پیچ بخشد نفس اجر ظل پیر	دامن آن نفس کش راست گیر

آئینه جان نیست آلا روی یار  
روی آن یاری که باشد زان یار

چیت یار آن دیار ای خوش شعار	هست آن انسان کامل با وقار
آئینه جان صورت جزئی بود	روی خلاق جهان کلی بود
بدرین معنی بگفت آن با کمال	جمله ار باب حقایق اش عیال
گفتم ای دل آئینه کلی بگو	رو بدریا کار بر ناید ز جو

آفتابش چون بر آمد زان فلک  
باشب تن گفت بین دو عک  
وصل پیدا گشت از عین بلا

زان علالت شد عبارت ما قلا

هست زین اشعار اشعار قبول  
ما قلا ما وده عك این هردو شان  
اتصال و انفصال روح پاک  
گر ز مرز اتصال جسم و جان  
آفتاب روح فرد صمدیت  
باش تن گفت گای هویش آتش  
وصل پیدا شد بل از عین بلا  
یا بلای احتیاط جان ز تن  
کی بغیر اختلاط جسم و جان  
ما قلا از اتصال آمد خبر  
باز می گویم ز وجه انفصال  
چون نور روح عزیز مصطفی  
بر سپهر اصل خود رجعت نمود  
ترک نمودت ازین نقل مکان  
خوش بدان ما و دمک امر خفی است  
ما قلی ما وده عك این هردو شان

وصل و فصل روح با جسم رسول  
اتصال و انفصال روح دان  
باتن آن سید افلاک و خاک  
شرح خواهی بشنوا من این بیان  
چون بر آمد از قرار احدیت  
هین ترا گذاشت ب از غریبش  
آن بلا بخت و منراق آمد بلا  
وصل پیدا کرد و قرب ذواللمن  
آن کمالات نبوت شد عیان  
یاد دار این نکته ای عالی گهر  
نکته ما وده عك راحین حال  
از حقیقت سستی تن با صفا  
باش تن گفت گای رب و د  
مرگ نبود بل تو عین وصل دان  
همچنین این ما قلی رمز خفی است  
هست از اسرار قدسی عین جان

اشعار  
بکر اول  
آگهی دادن

بکر مار بهر  
مهریان باشد

اگر ضرورت هست مرداری مباح  
پس فادی کز ضرورت شد صلاح

هست این شعر زین شیرین بیان  
همینم سالوک را بفرختند  
شرع می بدید چو امر و اختیار  
ما لکم لا تا کلا فرمود حق  
چون در نیجا لازم شرعی نبود  
طنین کرد و گفت آن اهل صلاح  
شاهد معنی است بیت با سبق  
صوفیان در ویش بودند فقیه  
رفع شد زیب از کلام مولوی

در میان دستان صوفیان  
بهر اسماع سماع از بند بند  
اکل مرداری بوقت اضطرار  
مومنان را از کرم هنگام شوق  
کارشان بود است اندر غیر سود  
پس فادی کز ضرورت شد صلاح  
بین چه خوش فرمود مولانا حق  
کلا فقا ان یکن کفر الی غیر  
اندرین طومار نهج بار غوی

گفت پیغمبر خدا ایمان نداد  
هر کرا صبری نباشد در نهاد

گفت من لاصبر که چون مصطفی  
هست ایمان را د و لطف اند نهاد  
ذکر و ایمان مجمع شکر هست و صبر  
فا ذکر و قونی را بخوان ب روی جبر

آنکه اولی در د باشد رهن است

شوق بقیع اول  
دشوار آمدن کار

مدت من لاصبر  
له لا ایمان له

انسان از نادانی  
و کفر و کفر و کفر



زانکه بی دردی انانجی گفتن است

هر که اوردی نباشد رهن است  
 هست بی دردی گر شرک خفی  
 آنکه آواز در عشق آگاهیت  
 مستقل موجود اند خویش را  
 هر قدر بی درویش زاید شود  
 زان سر بی دردی و هم بدلی  
 قابل نار آید و ناری شود  
 همچون فرعون و چون نمرود زار  
 بر وجود خویش تن بودند غر  
 از الوهیت دم و دعوی زدند  
 پس انانجی بود از فرعون بال  
 در همین معنی بگفته آن هم نام  
 این انابی وقت گفتن لعنت است  
 آن انانصور را رحمت است

پس بهر دوری دلی قلم است  
 تاقیامت از مایش ایم است

خفی - یعنی  
 اولی حادثه  
 هر یک

مُتَلَّی یعنی  
 سیم پاک باشد

یعنی  
 بنوعی غیر از حق

آن امام می وقایم آن ولی است  
 خواه از نسل عمر خواه از علی است

قطب قطاب آمده این جا ولی  
 رد فرعون کسی زین مشنوی است  
 هر که را خواهد تیرد و بحلال  
 قطب قطاب آنکه از هستی آن  
 جمله حکام بطنان و ظهور  
 آن ولی باشد ز روی مد و شد  
 با وجود نقد عرفان که ور است  
 از معاصی و رخصی و در جلی  
 عارف آمد بر سه قسم امی بانجر  
 سوم آن ذوالعین و ذوالعقل است  
 آن بود ذوالعین شهود حق و را  
 در نظا هر حق بیسند نور نور  
 خلق در نظرش برای ذات رب  
 دیگر آن ذوالعقل مرد نیکنات  
 سوم آن ذوالعین ذوالعقل آمده

خواه از نسل عمر خواه از علی  
 آنکه می گوید ولایت بر علی است  
 خلعت شاهنشاهی بخش ز حال  
 یک زمان خالی نباشد این جهان  
 نائیش از نزد یک و دور  
 در صفات و ذات حق عارف بود  
 در عبادت منهدک صبح و مسات  
 محترز باشد بهون باشد ولی  
 اولاد و العین و ذوالعقل آن دگر  
 هر دو نقد وقت آواز اختصاص  
 غالب آید بر شهود ما و را  
 خلق را باطن بیسند بے قصور  
 همچو آئینه بود امی حق طلب  
 ضد ذوالعینش بدان اند صفات  
 هر دو جوهرشان آن عالی شده

حق بخلق اندر ببینند صاف او  
دید چشمش ستر نه مر خلق را  
از شهود این بران کشف وجود  
بل وجود واحد حق عین عین  
این نمود کثرت از حسن وجود  
سیر دید و حدت حق مرد را  
بشنو از من گرتو با من همد می  
اولیا را کین قرار واقعی است  
دان که محفوظ است پس اما ولی  
سید ما را ولایت نیست مگر  
گفت چون احمد که نور اول ام  
من نبی بودم که آدم ما و طین  
پس بدان جمله رسول انبیا  
ایزدش داد خبر او روح بود  
زان ز روحانیت آن صدر گل  
فیض روحی میرسد از مصطفی  
آدم عیسی و چون آن با کرام

نیز - بگویند  
بر دتیرگی ۱۲

خلق اندر حق ببینند هو به هو  
دید خلقش نه حجاب حق و را  
می گردد عرض مجوب شهود  
حق به بیند خلق بهیند غیر عین  
مانع وحدت نیاید در شهود  
دید کثرت را مزامح نه ملا  
نی ولایت اگر امت لازمی  
قدرت و عصمت کرامت شرط  
چونکه معصوم آمده از حق نبی  
هم نبوت هم رسالت سر بر  
عالم و آدم ز نورم شد علم  
بود فرموده مطاع مرسلین  
اند ثواب محمد بر ملا  
جمله مرسل نائب تو در شهود  
دان بروحانیت جمله مرسل  
از نهان بر روح جمله انبیا  
جمله نواب اند احمد را تمام

دان شریقه های جمله انبیا  
بهر آن فرمود ختم المرسلین  
اولیا را و ارثان انبیا است  
احمدی و آدمی و موسوی  
از بطون هر نبی بر هر ولی  
آن تجلی و مقام انبیا  
لیکن از مشکوة احمد هر رسول  
زین نظر باشند هر یک احمدی  
آن ولایت کو محمد را بود  
معنوی بود است صورتی بیکر آن  
زان ولایت بازمی رانم کلام  
هست انواعتش چهارمی است  
آن ولایت گرفتاری است  
خاتم خلفای کبار است او  
زانکه او در ظاهر و باطن مگر  
زان ولایت خاتم دو م بحق  
هین ظهورش عنقریب آید ضرور

باشد اندر اصل شرع مصطفی  
علم دارم ز اولین و ز آخرین  
ارث آنها عین احسان خداست  
نیز ابراهیمی و اسمعیلی  
می رسد فیض ولایت در خفی  
می رسد از راه جان بر اولیا  
مستفیض اند فیض ان تبول  
موسوی عیسی و آدمی  
بر دو نوع آمد از فیض مدد  
بهر اقطاب آن این بهر شهابان  
زان رسیده هر نبی را یک بهام  
هر یکی را زان به باشد خاتمی  
خاتم شان کسیر است و علی است  
این ولایت راست و ارست او  
بود متصرف بهر جن و بشر  
همدی موعود باشد مرد حق  
باشد از آثار خورش اش ظهور

آشکارا و نهان مکش رود  
اسم او باشد محمد معتبر  
خلق و صورت را اگر پرسی از او  
از پس او پیش کس از او لیا  
ختم گرد این ولایت بیگان  
باشد این خاتم صغیر ای با صفا  
زان ولایت خاتم سوم مگر  
خاتم صغیر بود آن با کمال  
نیست مقرون خلافت یگوان  
زان ولایت خاتم چارم ز حال  
از پس عیسی ولی از کسان  
بعد از ان این دور عالم بهر شود

هر دو عالم تحت فرمایشش بود  
آمنه عبدالله اشش مادر پدر  
دان شبیه مصطفی اش هو بهو  
تا ابد سلطان نگر دو از خدا  
بر سر مهدی موعود آن زمان  
نیز مقرون خلافت دان و را  
شیخ محی الدین عربی در شمر  
با تصرف و میان کل حال  
خاتم این نوع قدسی آشیان  
حضرت عیسی بود با وجد و حال  
نبود اصلاً خاتم اکبرش دان  
آشکارا عالم محشر شود

ای با کس را که صورت راه زد  
قصد صورت کرد بر الله زد

بر سه وجه است اندرین بیت نکو  
ای با کس صورت ایذا شد ند  
ظواهر جسم نبی و یا ولی

صورت معنی نجست از من شنو  
بر سر مردان حق نادر مند  
غیر حق دیدند خود از حق خلی

ولی - قال

در پیکر ایندای آن صورت شدند  
دگر آن بشنو که بپارا از کسان  
عمر خود کردند در ذکر و دعا  
یا دحق از بهر دنیا ساختند  
سوم آن بشنو که بعضی از حق پسند  
یعنی بر قرب باط ذات پاک  
عشق صورت بهر عشق جان شان  
جذب زبانی کشیدش سوی جان  
زین جهت فرمود آن صبیبت صمد

دور از راه حق و بر حق زدند  
در دعا و ذکر مصروف اند شان  
لیکن از معنی گشتند آشنای  
و از خدا تر و بیعت با خستند  
قصد صورت کرده بر الله زدند  
مرفع گشتند از پستی خاک  
از فراز بهت آمدند و بان  
عشق صورت عشق حق شد بیگان  
قصد صورت کرد بر الله زد

تبتند -  
دوری ۱۷

بیت

یابست بر بر گیر و مردانه بز ن  
تو علی دار این در خیبر بکن  
ورنه چون صید یق و قاروق همین  
همین طریق دیگران را بر گزمین  
یا بگلبن وصل کن این خار را  
وصل کن بانار نور یا ر را  
تا که نور او کشد تار ترا  
وصل او گلبن کند خار را

هذه  
نسخه ای بود  
نکته

هست تعلیم <sup>نفس</sup> نفس هوا  
خوی بد کو خابین در پیشگاه  
خابین در راه چون کبر و غرور  
آن در خیر بود نفس حسین  
بچنان در نفس نهان است شکر  
تا نه بر کنی زلفت آن شرور  
تو بر گیر چون شیر خدا  
آن در خیر بود نفست مگر  
بشکن او را چون علی بوسعید  
تا دولت گردد مصیقل عزیز  
از طفیل مصطفی منزل سی  
یا چو صدیق و چون رقی کرام  
اول و دوم زیاران رسول  
رویدست او طریق رستان  
وصل کن یا خائفست و دباش  
نا خود را پیش کن بانور یار  
خار تو گلبن کند نار تو نور

اندرین اشعار مضمون صفا  
هست اندر راه بهر مرد راه  
تا نه بر کنی و را باشی تو دور  
ز آنکه در خیر بود انداشر اردین  
کبر و نخوت و شهوت و آذ و ضرر  
کی رسی ایدوست در ایوان نور  
باب خیر را بکن بهر رضا  
اندر آن محصور فسق و کفر و شر  
هر که بکشتش به قرب حق رسید  
نور حق تا بد دران عقل توینر  
حفظ کن این وضع معنی گر کسی  
رو طریق ذکر و نسبت گیر و تام  
ذکر را اگر دین چون نقد وصول  
اندر آو منزل مقصود جان  
گلبن شیخ هدای را بی تلاش  
نور سازد نارت آن فرزانه کار  
شیخ کامل هادی حق بالضرور

خویش را در دست کامل ده که تو  
از هوا و از هووس بیرون بر آ  
باش این بنهار تعلیم رسول  
اندرین سنی بگفت مولوی  
گفت سنجید علی را کای علی  
لیک بر شیر کن هم عتید

باش چون میت بدست مرده شو  
خو کنی هر دم بتسیم و رضا  
مرضی را نیز از و جتبول  
درختین دفتر اندر ششوی  
شیر حق پهلوان پرولی  
اندر آور سایه نخل امید

اصل آب نطفه اسپیدست و خویش  
لیک عکس جان رومی و جش  
می دهد رنگ احسن التقویم را  
تا با سفل می برد آن نسیم را

رومی و جشی سیاه است سپید  
آب نطفه ابیض است اندر نه  
پر تو از غیب بر آفت از خویش  
آن شقی گردید و این گشته سعید  
احسن التقویم را و حال دان  
از برای آن بود و وزخ مکان

آن شقی بود است این باشد سعید  
احسن التقویم باشد زان مراد  
بر روان رومی و جان جش  
آن قنوط از رحمت این با امید  
یک سعادت یک شقاوت با یحسان  
غیر ممنون اجر بهر این جنان

هر زمان نزعی است جزو جانت

بنگر اندر نزع جان ایمانت را  
عمر تو مانند همیان ز رست  
روز و شب مانند نیار اشمرست

## انتخاب دفتر سوم

از سوم دفتر چند اشعار آن  
دستان بچکان فیصل را  
بشنو آن ایات ارشادیت عام  
هر زمان نزعی است جزو جانت را  
عمر تو مانند همیان ز رست  
می کنند نیل آن بحسب علوم  
مرکبانی را که از یاد حق را  
نقد عمر خویش در لپو و لعب  
هست الناس قیام در خیر  
لیکن آن بیداری شان بهر شان  
هر که آن اعمی است در دار غرور

الهدی ارب کتبم شرح و بیان  
اندر کرم چند شعر مقتضی  
هست فیض معنوی بهر انام  
بنگر اندر نزع جان ایمانت را  
روز و شب مانند نیار اشمرست  
مردی خنی حضرت ملای روم  
غافل اند آنها بدنیاست  
می دهند افسوس بر بادی تعب  
بعد مرگ آیند آنها با خسر  
سودند بعد ازین در ملک جان  
بیکان اعمی است در دار سرور

پس زیاده حق مشو غافل دلا  
هر دم خود را دم آخر بدان  
هر زمان چون نزع جان باشد ترا  
گفت حق ای ابن آدم هر دم  
گر بر آید از تو آن بے یار من  
باز گفت ای ابن آدم یاد او  
آنکه خارج شد بغیر ذکر من  
گفت در قرآن کریم ذوالجلال  
یا دکن در خود بزاری و بکا  
تو باش از غافلین ای هوشیار  
بیت دوم آنکه گفتا حق پرست  
هر قدر آمازان صرف عمل  
هیچیکه خالی نگر دکیسه است  
در خسارت آئی و خسران بری  
آن بدل انداختن در کیسه است  
در خروج و در دخول مدام  
از تنفس عمر زاید می شود

دم نگهداری بیاد آشنا  
هر زمان خود را بدان نزع جان  
رو بایمان هین تو با ذکر خدا  
انبیای من بود ذی کرمست  
قتل کردی نه سیاه شاد من  
اینکه دم های تو معدودی شمار  
میتش دانی تو در سر و علن  
یا دکن ای عبد رب خود و تعال  
خفیه دون الحجر در صبح و مسا  
خافلان باشند آخر شرمسار  
عمر تو مانند همیان ز رست  
آفت ز اندازی در آن در بدل  
سر شود و در نه بچند کل زرت  
بگذر عمر تو اندر ابتری  
بشنو از من اینکه نقد آگهی است  
ذکر حق کن، سچو یاران کرام  
اندرین عالم با سبب باشند

خداوند بخشنده



در عوض زین عمر در اربقا روشنی گور از ذکر خدا است گفت از بهر علاج آن شاه دین خاک او گردی و مدفون غمش گور خانه قبه ها و کنگ سره بر سر کارت نیاید این تمام	باشی از دید ارق مست لقا غفلت از یادش است آب است از پس این شعار شیرین زرین نادست یابد مدد با از دش بنود از اصحاب معنی آن سره چون تو از ایمان ز رفتی زین مقام
--	--

قول پیغمبر شوالی محبتی  
کور عقل آمد وطن در دستا  
هر که روزی باشد اندر روستا  
تا بجا می او ناید بجا

مصطفی گفت که روزی در دهی هر که در ده تا بجا می ماند آن شهر باشد شیخ کامل ای عزیز خور کن در این مقام معنوی و چه باشد شیخ کامل ناشده پیش شهر عقل کلی اینجو اس باز فرمود است آن عالی مقام	ماند آن تا ماه باشد اهل دایما احمق بماند به گمان بیر ناقص و بود بس به تمیز مولوی سرمود اندر مشنوی دست در تقیید در حجت زده چون خزان چشم بسته در خراس اندرین معنی چه مردانه کلام
--	--

ن  
روستا

ب  
خواب  
که بود

این را کن صورتی افسانه گیر ظاهرش گیر ارچه ظاهر کثر بود می کند تعلیم آن اهل قیصر مدح شهر و ذم ده می سازد آن و ده مرده مرد را احمق کند شیخ شهر کامل آمد در صفات یعنی میفرماید آن عالی مقام صحبت کامل ترا کامل کند صحبت جاہل که او خود جاہل است ترک گیری صحبت آن ناسزا	رو بهل در دانه گندم دانه گیر عاقبت ظاهر سوس باطن برد اندرین اشعار ز آویز و گریز ببین چه میگوید درین بیت ای جوان عقل را بی نور و بی رونق کند بیر ناقص ده بود محبوب ذات صحبت کامل بدست آری و سام در مقام قرب حق و اصل کند از مقام و قرب جانان غافل است صاحب ناقص بود اهل خطا
--	---

عاشق شمع خدا با نر بود  
عاشق منضع او کا نر بود

هست این شعر مختصر اعیث هست آن متضاد در معنی مگر الرَّضَا بِالْكَفْرِ كُفْرًا أَوَّلِينَ چونکه جمله فعل برای بندگان کفر هم باشد قصای ایزدی	در سر تو منیق دو تا از حدیث بشنو از من گر تومی داری خبر دیگر آن که برض باشد بالیقین جز قضای حق نباشد یکرمان الرَّضَاءُ بِالْقَضَاءِ لَا بَدَى
---	---

بیت  
بفتح اولی و کشانی  
تسری است از بحر کاف  
در بحر  
شعر است به بیت  
من بحر و قضای  
در بحر کاف

روی  
بفتح اول و کثرانی  
تخلص نمودن

هست این مفهوم از روی روی  
از حدیث اولی لیک ای حقد  
پس دین صورت علاج بنده چیست  
کفر باشد چون قضای آن صمد  
بر قضا چون بنده ندگر رضا  
وجه توفیق اندرین سر نهان  
را نمیم از کفر زان رو که قضا است  
کفر از روی قضا خود کفر نیست  
کفر یعنی چون قضا حضرت است  
کفر شد اسلام را رونق فزا  
کفر باشد نظر عز و کمال  
کفر از کافر قبیح است و ضلال  
را نمیم زان رو نه زین رومی بیج  
مصرع دوم که گفت آن مستند  
هست ذم عشق صورت آن مرا  
عشق صورت هست نقد جاہلی  
برست مسم آمد مگر عشق مجاز

عاشق  
ع

اولا عاشق شهود حق و را  
صورت او را مانع دیدار حق  
با وجودش لیک در بعض از مقام  
بپوخت با صفای مصطفی  
عشق احمد هست عشق آن صمد  
ذات او آئینه احسان بدان  
عاشق روی مقید دیگر آن  
بر نگذر دزین مقام آن آشنا  
این هم عشق حق بود اندر مثال  
سوم است آن عاشق صورت مگر  
نی خبر دارد در صورت آن  
گفت مولنا همین رانگ عشق  
چون بفریاید آن حسن ظهور  
عاشق منصوع کافر باشد آن  
کفر را معنی بود ستر و حجاب  
عشق صورت از خدا دورش نکند  
شغل صورت اصطلاحی کفر دان  
غیر قید صورتش بپند بجا  
می نه گردد هیچ که ای یار حق  
بپند از وجه کمال آن خوش خرام  
بر نیاید بود از همین صورت بجا  
صورت ولی صورتش یکسان بود  
جمله در روی نور و اطمینان بدان  
خاصه بر صورت کند دیدار جان  
صورت او را هست چون قبله نما  
دوین بود این رتبه پیش با کمال  
صرف بر صورت ببرد بے خبر  
غافل از حسن قدیم جاودان  
خیر نبود بل بود این رنگ عشق  
عاشقش بپند به عشق خود قنور  
از همین وجه تسمیه ناقصان  
ساتر صانع بود آن بین حجاب  
در غلط افتاد آن ناحق پسند  
اگر چه غیریت بود مفهوم آن

عابد منام را ماند بجا	این چنینی هست پابند خط
عجز از ادراک ماهیت عمو حالت عامه بود در باب تو زانکه ماهیات و سرسره آن پیش چشم کا ملان باشد عیان	
کشف ستر حق با بصائر عوام بس محال است و محال است و محال کی رسد پای جان در کوی خیر رتبه حضرات عرفان و عیتین چشم شان از نور حق بینا بود زین جهت آن شاه رومی با کلام زانکه ماهیات و سرسره آن نزد عقل ادراک سراز چیزها لیک نزد کامل با وجد و حال جز خد انبوه درون جامه شان	بلکه هر ار باب معقولی خام هر دو شان مغرور در تبیه ضلال روبو کعبه بدل دارند دیر هست بالاتر از آنها اجمعین دل ز کشف باطنی دانا بود حب کشف خود بغرما ید بهم پیش چشم کا ملان باشد عیان یعنی مشکل تر بود باشد عیان هست محسوس و مبصر آن محال حال شان و قال شان احق بدین
از جمادی مردم نامی شدم وز نام مردم بچو آن پر زدم	

انتقالاتی است آدم را بپا بود هنگامیکه نطفه در نمود نی نماند ز حیوانی اثر یک جمادی بودنی نشو و نما نطفه می گوید که بودم چون جاد چون تغییر یافت آن حالت زمن مرتقی شتم با وج ارتقا از جمادی برگزیدم شتم اولاً و از نام نامی شدم در کام و نام حسن و حرکت یافتم اندر جاد و از نام مردم که موت ثانی است اندرین منزل شدم حیوان بنام موت یعنی هر تغییر بهر من	انتقالش هر یک ابد ارتقا جز جادش صورتی دیگر نبود بچو انسان فی زعفرانش خبر نی خبر از جسد او صاف علا غافل از حسن معاش و هم معاد آن تغییر است مرگم بی سخن یستم نام دگر از اعتلا چون نباتی یافتم نشو و نما موت اول شد مرا حسن مرام به زوجه اول است این مرگ شاد از نباتی منزل حیوانی است حسن و حرکت یافتم در خود تمام گشت ممتاز شرف از من و من
مردم از حیوانی و آدم شدم پس چه ترسم که ز مردن کم شدم	
عارف حق گشتم از انانیت موت ثالث گشت بهر من نجات	برگزیدم نیز از حیوانیت عاشق و شهید شدم از حُب نباتات

چون بدوم ثالثا آدم شدم	باشرفهای قدم هدم شدم
هر سه مرگ اندر مرا جز ارتقا	هر سه مرگ اندر مرغی بر بقا
پیچ نبود از زیان و از هوان	پس چرا ترسم ز مرگ این جهان
بلکه مرگ این جهان هم ارتقا است	بلکه مرگ این جهان عین بقا است
حکله دیگر بگنیم از بشر تا بر آرم بر ملائک پروسر	
مرگ چارم به زحله مرگها	مرگ چه بود ترک شهوات و هوا
رنج و راحت جمله اوصاف بشر	بگذرم ز آنها تمامی سربس
چون ز اوصاف بشر من بگذرم	جز ملک نبود مرا جان و نسیم
چون ملک باشم در آدم از صفا	گر چه بر جان از بدن باشد ردا
از ملک هم در گذشتن بایدم	موت خامس باشد آن ارزش بهم
کل شیء بالک الا وجهه	نیک بشناس ای عزیز نیک خو
باز دیگر از ملک قربان شوم آپنجه اندر و هم ناید آن شوم	
بگذرم چون از ملک از فیض جان	جز خدا در من نباشد یگان
موت سادس باشد این فیض ابد	جامع اوصاف الله الصمد
گر فیسم تو نیاید سر آمدن	باب حجت بند کن خامش نشین

تا نباشی واقف سر نهان	کی شود کشوف بر تو سر جان
پس عدم کردم عدم چون رخنون	گویدم انا الیه راجعون
بعد ازین شش انتقال محترم	من باصل خویشین وصل شوم
این همه حب وطن باشد مرا	بر کشید از طی منزل تا خدا
چون وطن دارم من از فخر دیار	نی تعین باشد آنجانی شمار
یک فقط الله ماند اسم ذات	رفع شد ز انجمل اسما و صفات
بر رسیدم بر سر از کام چون	قُلْتُ قَدْ اَنَا الیه راجعون
انتقالاتی است چند این نطفه را	می رساند اش با وج صطفای
نطفه را بین تا وصول حق و را	نی حجابی جز تعین ناها
خاقلان را چشم حق بین نیست چون	در جهالت سرنگون اند و زبون
بود اندر خاک طینش نام بود	غله شد دانه ز طین چو سر کشود
چون از ان حالت تغییر یافت آن	از ره معد بصلب آمد دوان
شد منی نامش بشد نطفه جان	در رحم چون منتقل شد بعد از ان
نطفه غله گشت بهم مضغه بنام	بعد از ان شد از تغییر با عظام
چون لباس لحم پوشید آن عظام	روح را آمد سر کارش نظام
منتقل شد بعد بر روی زمین	حضرتا نسان شد از و جهر زین

خود بشکل جبریل آمد فرد	بر محمد و فقر خود را کشود
قد خلقنا بین بقرآن شریف	می گوید از نزول خود لطیف
استقالات وجود است این تمام	بر تعین های موجودات عام
همچو زین اشعار فحوائی قبول	یا عروجی هست یا شان نزول
از تناسخ مثل مرقوم بنود	نیست دخلی اندران گفت شنود
آن تناسخ خبط باشد یا فساد	بختا بادب بیهذا الاعتقاد

# انتخاب دفتر چهارم

نفس مومن اشغری یقین  
 کوز رحم و رنج رفت است و یمن  
 زین سبب بر انبیاء و شکست  
 از همه خلق جهان افزون تر است

نفس مومن اشغری آمد در بلا	هر چش آید از شایده و از عیا
می نماید او محصل شاد شاد	بر مراد حق ز روی انقیاد
می کشد رنج و مصیبت بهر حق	همچو شکر می خورد او ز هر حق
همچو اشغری ز بار آن مرد کار	هست بی رنج و قوی در محمل بار

مژده معنوی  
 در زمان پندگی سببی  
 باشد باوریت در حق  
 با قوی که شود رسالت  
 او با فقر مومن این سبب  
 سبب است که مومن با او  
 اتصال دارد و این با قوی  
 او جان میگرد و آن  
 بود و از حق با میگرد  
 نزد حق تعالی ۱۲

همچنان مومن بحسب آن صمد	صابر و شاکر بود در ضرب و زو
صبر و شکرش و چه قرب ذات شد	باطنش انوار را شکوة شد
اینبار اصد بلا آمد به پیشش	در جهان بودند مجروح و پریش
صبر و حمل شان بود و چه رضا	در بلا بودند خوشدل با خدا
مصطفی مرمودا صعب از بلا	هست بیشک آن بلای نبیا
انبیا بودند اندر وین شدید	زین جهت باشد بلای شان مزید
بعد آنکس که مثال نبیا است	حسب استقلال خود وقف بلا است
آنکه اندر دین قوی باشد بحبان	هم قوی باشد بلایش بیگان
نرم دین نرم بلا باشد مگر	تو بلا را نعمت از یزدان شمر
آن بلا گفتاره عصیان بود	ذمی بلا بے جرم برگیتی رود
انبیا باشند آشد اندر بلا	بعد شان هم پایه شان اولیا
از پس شان آنکه شان را بر قدم	هست باشد مبتلای درد و غم
در بلا چون صابر اند و صبر شان	گشت و چه ارتقا و قرب جان

و رنمی تانی رضاده ای عیار  
 که خدار عجبست دهد بی اختیار  
 کلان بلای دوست خطیر شماست  
 علم او بالای تدبیر شماست

مژده معنوی  
 در زمان پندگی سببی  
 باشد باوریت در حق  
 با قوی که شود رسالت  
 او با فقر مومن این سبب  
 سبب است که مومن با او  
 اتصال دارد و این با قوی  
 او جان میگرد و آن  
 بود و از حق با میگرد  
 نزد حق تعالی ۱۲



گفت این اشعار نیک آن مرد حق  
ای برادر گرتوی ایمان نه  
تا شوی خوشدل بلای دوست را  
تو رضاه بر حقنای حق مدام  
مصلح اربعاد است آن کریم  
بهر عصیان کفارت آن بلا  
آمده اند خبر از مصطفی  
در رسانی مرد مسلم را اگر  
تا بجه آنکه گرفتارش خلد  
مان مشو به دل ازین ورزش لا  
انبیا را شد بلا وجه و صول

در تسم اشعار سبق  
همچو مردان هم در جان نه  
بتج باشی تو در رخ و عنا  
باش خوش بر هر چه گذر و صبح و شام  
فضل او در سادت در رخ و بیم  
گردد از فضل کریم ذوالعلا  
گفت آن سردار خیل انبیا  
پیچ از وجع و تعب خزن و ضرر  
بخشدش زان حیله عصیان صد  
اگر بلا نیست بس نسیم البلا  
اولیا را شد بلا وجه قبول

پس بصورت عالم صغری توئی  
پس بمعنی عالم کبری توئی

آن یکی گوید که انسان مغر است  
عارفان چون چشم حق بین داشتند  
جامع اسما و اعیان هست آن  
عالم صغری جزو کبری است کل

آن دیگر گوید که انسان اکبر است  
عالم اکبر و را انگاشتند  
عالم اکبر بود زان روح عیان  
هر دو آن چون یکیشی ان تقش

و این اشعار نیک آن مرد حق  
ای برادر گرتوی ایمان نه  
تا شوی خوشدل بلای دوست را  
تو رضاه بر حقنای حق مدام  
مصلح اربعاد است آن کریم  
بهر عصیان کفارت آن بلا  
آمده اند خبر از مصطفی  
در رسانی مرد مسلم را اگر  
تا بجه آنکه گرفتارش خلد  
مان مشو به دل ازین ورزش لا  
انبیا را شد بلا وجه و صول

بشناو من گرتوی از کمالان  
جمله اشیا زیر و بالا چیز و کس  
علت خالی عالم به گمان  
گر چه متاخر بود اندر وجود  
همدین مضمون شیخ معنوی  
رفرنجی الاخر و نای پارسا  
تذکره کردند صاحب رسول  
آن یکی گفت که ابراهیم را  
حب حق در ذات وی بسیار بود  
دیگری گفت که موسی شد مجسم  
با خدا می گفت می بشیند آن  
گفت دیگر کس که آن جسی نبی  
روح او القا نموده ذوالعلا  
نسبت او جانب رب صد  
ناقته الله و ش بود نسبت بحق  
چونکه او احیای موتی می نمود  
دیگری گفت که آدم زان ثقات

اصل کل انسان کامل را بدان  
فرع از انسان کامل هست بس  
هست آن انسان کامل در نهان  
شد مقدم حلیت اندر شهوت  
بین چه خوش فرمود اندر شنوی  
هست اشارت از حدیث مصطفی  
از فضیلت باز ابواب رسول  
حق خلیل خویش گفت از ولا  
قلب او از عشق حق بسیار بود  
زانکه فرموده خدا او را کلیم  
هست زین رو بهتر اندر مرسلان  
کلمه الله هست در روح ایندی  
سوی مریم ذاعفاف اندر رب  
از و شرف و تعظیمش بود  
هست روح الله هم بر این طبق  
زین جهت روح الله آمد در وجود  
اصطفا دارد بکل کائنات

آن یکی گوید که انسان اکبر است  
عالم اکبر و را انگاشتند  
عالم اکبر بود زان روح عیان  
هر دو آن چون یکیشی ان تقش

برگزیدش هم لقب دادش صفی  
 کاندین تقریر یار این صفا  
 یعنی آن سرور دارای بود  
 گفت بشنیدم همه اقوال تان  
 همچنین است آنچه گفتید این زمان  
 گفت ابراهیم را ایزد خلیل  
 بود موسی با جناب حق کلیم  
 بود عیسی روح حق و کلمه اش  
 هست آدم برگزیده مرد حق  
 بعد از آن فرمود آن عالی گهر  
 شکر نهای الهی می نمود  
 گفت محبوب حتم بی اشتباه  
 فضل محبوبی هستی دانی مگر  
 از تفاخر من نمی رانم کلام  
 هم لوای حمد را حامل منم  
 آدم و من دو نذر از نسبیا  
 من شفیع مذنبین را بالیقین

بین بقرآن قصه اش ابالونی  
 گشت طالع پیش شان شمع علا  
 پیش شان شد اندران گفت و شنود  
 وجه استجاب و قیل و قال تان  
 راست راست آنجمله تقریر و بیان  
 دوست بگفتش با عطای خلیل  
 رازهای گفت یارب کریم  
 راست است این جلگی بی غل غش  
 هست پیش حق خیم آن فرد حق  
 سید کون و مکان جن و بشر  
 باب فضل خویش بر این ها کشود  
 پس محبت من بود اینک آه  
 بر محبت پیش محب ای بهره در  
 نیم خنر اندرین حسن نظام  
 در قیامت حمد حق از جان کنم  
 پیشم آیند آن همه زیر لوا  
 پیش رب العالمین در یوم دین

آن منم اول شفاعت گر بحق  
 اول آنکس منم نخبیر دُر  
 در بهشت آیم و با من مومنان  
 اگر هم از اولین و آخرین  
 نزد حق افضل ز موجودات ام  
 آنچه حق بوده بکردم شرح آن  
 در قیامت بهر هر ایک مستحق  
 از در جنت بهر جنب بماند مگر  
 از فقیرانم بوند از فضل آن  
 نزد قرب و عزربا العالمین  
 نزد حق اکرم ز مخلوقات ام  
 نیست از فخر و مباهاات این بیان

وین بشر هم ز امتحان قیامت شدند  
 آدمی شکل اندست امت شدند  
 یک گروه متغرق مطلق شده  
 بهنجو عیسی با ملک ملحق شده  
 نقش آدم یک معنی جبرئیل  
 رسته از خشم و هوا و قال و قیل  
 از ریاضت رسته و از زهد و جهاد  
 گویا از آدمی او خود نزا د  
 قسم دیگر با ملک ملحق شدند  
 خشم محض و شهوت مطلق شدند  
 وصف جبرئیل در ایشان بود رفت

تنگ بود آن خانه و آن وصف رفت  
مرده گردد شخص گوی جان شود  
خر شود چون جان اولی آن شود

هست این اشعار شرح آن خبر  
چون ملایک اخذ پید نمود  
هم بهایم را خداوند جهان  
خلق آدم کرد چون آن رب پاک  
چون نبی آدم به توفیق رشاد  
از فرشته برتر آید در حرام  
فضل انسانی برو گیرد ظهور  
گر بهایم و شوش بهوت قدم  
عقل او مغلوب شهوت شد تمام  
بود نوری شد بظلمات هو  
هست بروفق خبر قول کریم  
ای شما مستند گان در برون  
بیمه اصحاب دست راست اند  
سابقون اندر قرار رحمت اند

مصطفی فرمود در خلق بشر  
عقل در ترکیب آنها کرد زود  
کرد از ترکیب شهوت خلق آن  
عقل شهوت هر دو کرده ضم بنجاک  
جانب عقل آید از شوق معاد  
گردد آن از فضل حق قدسی مقام  
آیند به بندش از قرب حضور  
ز دنی آدم ازو گردد دید کم  
سوی اسفل رفت آن بالا حرام  
ظلمت اندر ظلمت آمد در نهان  
آنکه فرموده است آن حکیم  
بینم هم مشتمل هم سابقون  
مشتمل خلق شمال اندر گزند  
شاهد انوار ذات قربت اند

بر همین فرمود آن کبر علوم  
اندر آن اشعار توفیق کلام  
بیت دوم سوم و چارم مگر  
بیت پنجم وصف اصحاب شمال  
قسم سوم را در آخر آن هم نام  
ماند یک قسم دیگر اندر جهاد  
سابقین اند اهل عرفان و وجود  
دان تو اصحاب یمن مردان را  
هست اصحاب شمال آن گم نام

عارف باشد مولای روم  
قیس علی هذا یا بصیر الکرام  
از قرار ساعتان بد به سر  
دیگر آن ابیات گیرش بر مثال  
گفت در سرخی چنین شعرو سام  
نیم حیوان نیم حی بارشاد  
بر بصیرت میکت حق را سجود  
اهل ایمان و یقین بی اشتباه  
اهل کفر و جمل و حرمان و جهل

همچون سیمین بر کف تن و از نشر  
توبه آرم روز من هفتاد بار  
لیک آن مستی شود تو به شکن  
مستی است این مستی تن خانه کن  
حکمت اظهار تا سیخ در راز  
مستی انداخت برد انانی راز  
راز پنهان با چنین طفل و علم  
آب جوشان گشت از جف اقلیم

و ریا د کلام

مولوی گفت که از این نطق عار  
یعنی مقصود کلام مولوی  
تو بهی آرد و ز کشف این بیان  
یعنی میگوید که تو بهی کنم  
مستی عشق و تقاضای نهان  
باز گفت است مستی <sup>بر دردم</sup> بردگان  
مستی جان دید جان جان بود  
مستی جان هست استغراق با  
مستی تن هست استلذا د آن  
مستی تن غفلت آرد بی سخن  
چون تقاضای درون گرد و دهن  
شرح اسرار نهان اندر کتاب  
با وجود این مستی جان جان من  
برزبان آرد همی بی اختیار  
یعنی جان در دیدن غیب بقا  
باز میگوید تمشیل و دلیل  
رازنهان با چنین طبل و علم

منفعت نخواهم زحق هفتاد بار  
هست زمین اظهار سرمنوی  
کشف سر حق نشاید بر عیان  
از سر تکشیف سر کفایت<sup>۱۳</sup>  
هست این تو به شکن لیکن جان  
مستی تن دیگر آن مستی جان<sup>۱۴</sup>  
مستی تن شورش و افغان بود  
در شهو دجان جان صبح و مسا  
از وجود لاز مایت این جهان  
مستی تن ان تواش تو به شکن  
غالب آید برین آن مستی تن  
میکنم هم برهنم از جان حجاب  
میزند برهنم مگر تعمیر تن  
جمله اسرار بر روی چهار  
انگشاف سرنیتا ند بر ملا<sup>۱۵</sup>  
آخرا این شعر برو جمیل  
آب جوشان گشت از جف انقلم

یعنی جوشش های غیبی از درون  
با وجودش ضبط اسرار نهان  
هم قلم هرچند از تخسیر آن  
می بجوشد از قلم قناره وار

همچو بلبل است و علم اندر نهیون  
می تواند گشت از مستی جان  
خشک می گردد ولیکن سر جان  
می چکد از خامه سر دوستدا

حیرت اندر حیرت آمد این قصص  
بیهوشی خاص گان اندر خاص  
بی هوشیها حمله این جا بازی است  
چند جان داری که جان پیر وازی است

خاصگان جبرئیل بود است و ملک  
 صورت اصلی جبرئیل امین  
 چون این خاص است احمد است نه  
 چون انحصار خاص بی پوش آمده  
 می شود زین بیت رفع اشتباه  
 احمد را بکشاید آن پر طویل  
 بی هشی فیات آن فرمان  
 بهیت ذات رسول کردگار  
 بگذرد از هوش جبرئیل امین

و زانص آن سرور ارض و فلک  
دید چون احمد شد از هوش  
حیرت اندر حیرت آمد زین قصص  
بحر حیرت زین است در جوش آمده  
مولوی فرموده آن عرفان پناه  
تا ابد بی هوش ماند جبریل  
بر وجو و ظاهری سر نهان  
گر به بیند جبریلش آشکار  
غلت احمد چنین است و چنین

بند او منت‌های داستان ۱۱۰۰ اگر بپیش تو بغور رستان  
پرده‌بهشت ز چشمت اشود از اخس از خاص سیر پیدا شود

## انتخاب و تخریب

ست چشمانیکه شب چو لان کنند  
کی طواف شعله ایمان کنند  
لکته‌های مشکل و باریک شد  
بند طبعی کوز دین تاریک شد  
تا بر آراید هنر را تا رو بود  
چشم در خورشید نتواند کشتود  
بچوخی بزیار دشاها  
کرد موشانه زمین سوز اچها

هست این اشعار آن قدسی خرام  
آن ضیاء الحق حام الدین پاک  
سوی او باشد درین وجه کلام  
باز ترغیب و انصاف و انعام  
در خطاب شاه مولنا حاسام  
هست از نورش جهانی تا نباک  
از وثوق فیض ستر حق تمام  
اندر این اشعار از فیض انعام

خلق را ترغیب احسان می کند  
ست چشمان عالمان ظاهری  
بتلای و هم غیبت شدند  
نور ایمان را غطا شد و هم شان  
ز آنکه در و هم تعلل در شدند  
در شدند اندر ضلال و و هم بند

نور حق و بحق جذاب جان  
خلق در ظلمات و هم اند و گمان

ای ضیاء الحق تو کی نور خدا  
جان تو روشن ز نور جاودان  
هم درین فرموده مولانا ی روم  
شرط تعظیم است تا آن نور خوش  
نور میکش از خدا ای تیز گوشش  
نور خوش باشد مراد از راهبر  
کحل دانائی کشد در دید ما  
کن تو خدمت تا ترا خدمت کنند  
خدمت پیران که از بهر خداست  
بر خدا هستی کسان را رهسنا  
از تو روشن عالمی از فیض جان  
اهل دل را شرط خدمت بالعموم  
گرد دین بی دیدگان را سرمد کش  
اگر نمی چون موش در ظلمت بکوش  
کور باطن را کشد کحل بهر  
ظلمت چهلست زد آید از ضیا  
انحار آور ترا غفلت کنند  
کن بجان خویش وجه ابتد است

حرفهای طرفه بر لوح خیال



بر نوشته چشم و ابرو خد و خال  
بر عدم باشم نه بر موجود دست  
ز آنکه معشوق عدم وافی ترست  
عقل را خط خوان آن اشکال کرد  
تا دهد تدبیر بار از آن نور

هست اندر دست ترخیم مگر  
در سر انکار اهل تن بود  
رغبت شان بر غذاها خمیس  
هست اشکال اندرین اشعار نغز  
اولا ربط سخن باد و ستان  
وجه طربش با کلام سابق  
یعنی نور یک عذای جان بود  
کیست اهل جان جناب کا ملان  
گفت مولنای رومی خوش جناب  
اغْتَذِي بِالنُّورِ كُنْ مِثْلَ الْبَصَرِ  
گفت بهر اهل تن کان متمند  
حتی انوائی نهاده در جهان

این همه اشعار آن عالی گهر  
بر غذای روح از فیض صد  
هست از خود داری را خمیس  
برد و جدای یار من بیدار مغز  
ثانیاً معشوقه وافی شد چنان  
گوش کن از خامه ام ای متقی  
آن غذای جسم اهل جان شود  
حکم جان پیدا کند حام شان  
اندرین مقصود از روی خطاب  
وَإِنِّي الْأَمْلَاكُ يَا خَيْرَ الْبَشَرِ  
بر غذاها می خنیه عاشق اند  
لیک از چشم خندان بس نهان

خوان نمت چیست آن سیری بود  
جوع بهر اهل جان باشد طعام  
بعد از آن منم بود و ضمن دعا  
در جهان غیب کان باشد عدم  
عکس آن در عالم ناسوت یر  
چشم و ابرو خد و خال و رنگ بود  
عقل را خط خوان آن اشکال کرد  
نقش غیبی عدم بیند در آن  
و دید معشوقان غیبی ای جوان  
آنگه معشوق عدم وافی بود  
بر عدم باشد همه عشق و طلب  
یعنی هر که عاقل است و فنی شعور  
طالب موجود عاقل که بود  
طالب علم آنکه علمی ستیشر  
می کند مسائل سوال آن چیز را  
عاشق آمد طالب دیدار دوست  
دید چون معشوق را آن دل فگار

در میان جوع از فضل صد  
جوع باشد نور بر مر دان مدام  
از کمال صنعت جل و علما  
چند حرفه را بفکر موده رقم  
تا فقه بر صورت انسان مگر  
ناز و عشوه در وجود آماز و  
عقل گشته مبتلا ک حسن مرد  
مبتلا می حسن غیبی ماند آن  
کار جان آمد نه کار عقل دان  
بشنو از من سترش از روی رشد  
عشق نبود پر و جود ای مرد رب  
طالب معدوم می باشد ضرور  
کیست آن تحصیل حاصل میکند  
می بود در حاصلش در کشمکش  
که نباشد آن به پیش آن گدا  
تا ندیده دوست را افکار اوست  
هم پیء معدوم گرد و خواستگار

یعنی هم آغوشی خواهد زان صدم  
بعد هم آغوشی خواهد بوسه زان  
چنان جابج خواهد نمان را  
تشنه را چون آب نبود بالضرور  
زین همه امثال دانستی دلا  
می شود موجود مدام آن بان  
زین همه امثال من صافی تر است  
بهر آن در ذیل این شیخ هدی  
بر عدم تو خرفه با بین با بیان  
هستدار سوی پس افکند اند  
زانکه کان و مخزن صنع خدا  
چون انیس طبع توان نیستی است  
پیش از آن بوده پیش او عدم  
که عدم بوده ازین پیش سبحان  
که ندارد می برگردد جابجا  
می برگردد بهر آب آن دور دور  
عشق بر عدم باشد دانا  
هست آن ورزش مسلم بیگان  
هست که معشوق عدم وانی تر است  
بین چه خوش گوید ز روی هست را  
دان سوادش حیرت سودائیان  
نیستی را طالب اند و بنده اند  
نیست غیر از نیستی ای با خدا  
از فنا و نیست این پرستار

چون ز مرده زنده بیرون می کشد  
هر که مرده گشت او دارد رشد  
چون ز زنده مرده بیرون می کشد  
نفس زنده سوی مرگی می کشد  
مرده شود تا مخرج الحی صمد

## زنده و زین مرده بیرون آورد

بین بقرا آن پنجج الحی از صمد  
بیضه را از مرغ زنده آورد  
ای سعید کامگار روزگار  
نفس تو مرده است تا کی مردگی  
آفتاب تو زیر میخ هست  
نور نفست هست محبوب غرور  
نفس کشش گر کشی ای پهلوان  
نفس خود را مرده سازی کامگار  
هنجج الحی صمد از مرده ات  
مطمئن می شود نفس آن بان  
از حیات جاودانی سرفراز  
مردده از زنده همی بیرون کشد  
هم زبیه مرغ ذی جان میکشد  
سر ز خواب غفلت ای دانا بار  
آوخ از این ورزش بد زندگی  
تو همی گردی چو دیوان مست  
تو شکوری وضع تو آمد کفور  
از تو زاید پهلوانی با توان  
زنده جاوید گردی بر تدار  
زنده بیرون آر دایجان از رت  
می رهد ز آثار گی چو کمالان  
می شود آن اهل حق زین سوز ساز

حاکمی بر صورت بے اختیار  
هست هر مخلوق را در اقتدار  
تا کشد بے اختیار صید را  
تا برد بگرفته گوشتش زید را  
لیک بے پیچ آلتی صنع صمد

## اختیارش را کند او کند

بیش ازین اشعار اندر داستان  
 و اندرین اشارت بنماید  
 بر دو صورت سزاوار معنی بدان  
 هست انسان را حکومت اقتدار  
 تیرش را اختیار و دان پتیر  
 بر جادات اختیارشان بود  
 همچو آهن گروشش اهل کار  
 زید هم مثل خودش حاکم است  
 زبردستش بماند چون جاد  
 وجه دوم اختیار آدمی  
 اختیار و قدرت رب العباد  
 قدرت رب را تو کامل دان تمام  
 قدر رب عاجز آلات فی  
 بلکه بے هیچ آلت آن رب قدیر  
 یعنی انسان اختیار خود زکند  
 میکند بر اختیار خویش خو  
 بود از جبر و تدبیر و دو بیا  
 را اختیار خلق و خالق فرق را  
 و از هر دو تا از خطای مردمان  
 غالباً بر صورت بے اختیار  
 همچنین شیر زن بر سیف چیر  
 قدرت شان بر سر جیا بود  
 بر همه آلات دارد اختیار  
 لیک بر آن کانه باشد زیر دست  
 قدرت بی اختیار است و او  
 منحصر باشد به آلاتش همی  
 هست بر ذی اختیار و و هم جاد  
 قدرت مخلوق باشد جمله خام  
 اختیارش را بپایه آوات نه  
 میکند انسان بی اختیار او اسیر  
 می کند و زدی و گرد و بند و قید  
 در قضا مشرک شده می گرد و زبوں

بین پیگوید در اینجا آن ولی  
 تا در آید باشد که چندین اختیار  
 ای عجب گز اختیار عباد  
 یعنی بنده یا همه آن اختیار  
 بین که پیش از این جلال الدین ما  
 قدرت تو جادات از نبرد  
 قدرتش بر اختیارات اینچنان  
 با وجود حکم و قدرت کل تر است  
 از جادیت نبردی اش مگر  
 همچنین دان غلیظه آن کردگار  
 انبیا و اولیا با آن تو آن  
 روبروی قدرت آن ذوالجلال  
 زین شعار کفر نفسی های شان  
 بلکه زاید می شود آن اختیار  
 همچنان آن قدرت تو بر حجر  
 سطوت حق بر تو ای اولیا  
 سترق از ذات او شد منجلی  
 ساجد آید ز اختیارش بنده وار  
 سر به پیش اختیار حق نهاد  
 هست عاجز پیش حق آید و ستاد  
 می بوسد مایه در می معنی کند  
 که جمادی را از آنها نفی کرد  
 نفی نکند اختیار ای از آن  
 بر جمادی ظاهر ای کم و کاست  
 ملک نکردی جوهر ذاتش مگر  
 بر تو عجب از تو نفی اختیار  
 عظمت و قدرت که از آنکس نهان  
 عاجز اند و ناتوان شکسته بال  
 اختیارشان نکرد و رایگان  
 اندرین باب بزرگان آشکار  
 از جادیت نبرده اش مگر  
 قدرتشان را نه زائل کرد و آلا

تانیسالی منج این راه را

خواندن چه بود یقین آوردن است  
یعنی تا وقتیکه این هستی تو  
کی رسی اندر قرار مومنین  
هستی موهوم تو هستی دوست  
و هم غیریت که با تو در دل است  
و هم تو بر تو حجاب آمد ترا  
این وجود تو وجود حق بود  
گفت بهر شرح این از صفا  
عاشق شیرین ادای پروانه اش  
حاصلش از مرگ مرگ اختیار  
نیست مرگ اختیاری غیر ازین  
بچو میت شو چو مرداں بانجر  
اندرین مقصد شه ملای روم  
گزیمیری زندگی یابی تمام  
من سر بر ماه سه روز ای صنم  
بیس که امروز اول آن روز هست

از سر معنی به کهنش مست مست  
نفی نکنی و ثبات وجه او  
کی سرفراز آئی پیش کا ملین  
اوست اندر جان دل گها و پوست  
جان پاکت را چو سم قاتل است  
از لقای حضرت رب العلام  
لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ همین تلقین کند  
دستان عاشق و معشوق را  
داد جان بر امر آن مشوقه اش  
هست آنچه از پیش مرگ اضطرا  
فارغ آئی تو ز کبر و آز و کیس  
زنده گردی با وجود حق مگر  
بین چه فرمود است آن بحر علوم  
نام نیکو تو بماند تا قیام  
بیگماں باید که دیوانه شوم  
روز پیر و زیست فی هر روز است

هست این اشعار شیرین جان نواز  
پوستین و چارقی اورا بیایان  
باشد از محمود شه اینجا مراد  
از جناب مصطفی خیر الورا  
و به نسبت در وجود دستان  
ای چنانکه شاه محمود از علو  
قدرت و مکنات که بویش کمال  
بود عاشق بر غلامش از نیاز  
جز ایاز و جز سر مردی او  
همچنان آن ذوالجلال و اکرم  
عاشق محبوب بعینه مصطفی  
عاشقانه از جناب رب پاک  
قَسْرَ عَلَىٰ هَذَا سُوْلٍ کردگار  
مجمع اوصاف حقی بود او

در بیان عشق محمود و ایاز  
قصه آورده در این دستان  
از جناب حضرت رب العباد  
از ایاز آمد کتابت بالوفا  
بین چه خوش پیدا است از وضع بیایان  
با وجود آنکه بودش صد غلو  
فتر سلطانی جلال و هم جمال  
پیش عشقش گم نهاده راه نیاز  
بخیب بوده مگر از زنگ و بو  
با وجود مجد و نریش علم  
بود از نشان عشق در صفا  
خوش خطاب آمدانا اطلب صفاک  
احمد سرخ قدم عالی تبار  
از صفات حق همه گرفت خ

صَلِّ يَا رَبِّ عَلَى خَيْرِ الْوَرَا

أَجْزَىٰ خَيْرًا إِلَىٰ يَوْمِ الْقِيَا

بود حق را عبد مسکین از گداز  
پیش آن محمود شه مثل ایاز

با وجودشان محبوبی که دشت  
روز و شب عجز و نیازش می نمود  
هست در این استال از روی عین  
در میان ذکر این آن شیخ چون  
هست دستور جنون هر ماه عام  
ذکر عشق اینجاست بود از مه مراد  
هر ولی را که سر آن شه بود  
با خیر گردید زان پس آن ولی  
بین که امروز اول سه روزه است  
قصه محمود و اوصاف ایاز  
زان که بیلم دیدهند و ستان خوب  
یعنی از یاد مبارک دستان  
هستی موهوم مشکلم مگر  
برده ویران نمی باشد خراج  
پس خراج دیه ویران ای سجن  
دین جیت فرمود آن عالی مقام

عاشقش را علم بر می فرست  
در طریق حق گدازش می نمود  
شرح عشق و عاشقی از جانبین  
نویس را گویدم ز اهل جنون  
می شود طغیان سه روزه ایام  
شعر مولانا بین زان مایه ایاز  
و مبدم او را سیر این مه بود  
می بفرماید سر روشن دلی  
روز پیر و زبیت نه هر روزه است  
چون شدم دیوانه رفت اکنون ساز  
از خراج امید برده شد خراب  
غالب آمدستی عشق آن جنان  
شده ویران و برباد تو بر  
از گدایان شه نیر دارد خراج  
از سخن آور نباید دشمن  
اندرین معنی چه شری خوش پیام

كَيْفَ يَأْتِي النَّظْمُ فِي الْقَافِيَةِ

بَعْدَ مَا ضَاعَتْ أَصُولُ الْعَاقِبَةِ  
مَاجُونٌ وَاجِدٌ لِي فِي السُّجُونِ

بَلْ جُنُونٌ فِي جُنُونٍ فِي جُنُونِ

پوستین و چارق از ذات ایاز	چیت میدانی از آن مقصود باز
یا دانهستی موهوم خود هست	غره برستی و مال و جید است
پس غرور مال هستی حق است	برتر از این جلکیش عاشقی است

با محمد بود عشق پاک جفت  
بهر عشق او را خدا لولاک گفت

گفت حق در شان احمد شکار	آیت لولاک با عز و وفار
چون محمد هست محمود ازل	گفت حقش ای توفیق لم یزل
بهر استدلال شعر اولین	گفت این اشعار مولانا بین
نهی در عشق چون او بودند	مرو را از انبیا تخصیص کرد
گر نبود ی هر عشق پاک را	کی وجودی دادی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی	تا علو عشق را نفسی کنی

در خر و جبر از قدر رسوا است  
زانکه جبری حق خود را منکر است  
منکر حق نیست این مرد قدر

فعل حق حتی نباشد ای پس  
منکر فعل خداوند طویل  
هست در انکار مدلول دلیل

در جواب مومن سنی هست پس کفر جبری رست نسبت بعد از آن قصه مولنا بیان است از سری یعنی قدریه هم پس دانند و هست اندر اختیار مدام جبریه گویند مایاں را اضطرار جمله افعال مایاں بیگماں اهل سنت آنکه حزب الله اند اعتقادشان بود اینک بشر را اعتبار از تکاب فعل همبرین فرماید آن قدسی مقرر لیک قدریه ز جبریه چهار شیعت قدریه فی جز این خط شرع عالم بی ارادت سر نهاد	جمله این آیات آن رحمت قرین هم نبوت اختیار بیندگان از اختلاف در حج یک بردگیری که بود افعال ما مخلوق ما قیح و شرعی قصد آن با نام چوب و سنگیم از نهاد اختیار را اختیار رب بود اندر نهان زین دو کس بالاتر اند و سودمند هست مجبور از ره تکوین مگر عجز مختار است بیشک ای فتا قدریه و جبریه ضال اند اگر شد مرجع در نظر از روی کار خالق افعال داند بنده را عجز حق لازم شود زین اعتقاد
---	--

شعیت  
بدی

مذهب جبری کجیل و سغریب گریه بینی از خردای نیک خو گر تو بر تدری بغور آری نظر خالق افعال داند بنده را قیح و شر را بلکه می گویند صا نزدشان باشد شیت بر و طو امتحان هست تفویضی بدان هست قصری بر خلاف آن امور حاصل آمد زین و قول است پست قدرت محسوس خود را خبر یان دانکه قدر فعلی خود را فعل ذات گوئیات در ی کند اقرار و خود و آنکه جبری نار را بیند بجا	گشت یعنی شد ز قدری بی ادب چهل با حق بد بود از جهل او عجز ناید هم بایمانش مگر از خداوند کریم ذوالعلا بر مراد حق نباشد بی خلاف هست تفویضی و قصری بی انور می نیاید عجز حق زان رو میاں عجز حق شد گر چه شد از وی صدو در خرد جبر از تدریس و است هست از راه عقیدت منکران می ندانند بودان از حیثیات منکر نار هست از راه جمود منکر محسوس شد ای از دواں
---	---

شیخ لا و قتل غیر حق براند  
در نگر زان پس که بعد از لاجه ماند  
ماند الا الله باقی جمله رفت  
شاد باش ای عشق شرکت بنو نیت

بنی



نقش  
سنت



این دو شعر اندر جزای عاشقان  
عاشقان حضرت حق را جزا  
زین جهت فرمود مولنا جلال  
عاشقان را شادمانی و غم اوست  
غیر معشوق از تماشاکی بود  
عشق آن شعله است که چون بر فرو  
نکته گویم در ایجاب معنوی  
تین لاد کلمه بر غیر حق است  
نفی لا اسم و خبر خواهد مدام  
لا اله اسم باشد معتبر  
غیر شمس و سلب از منکوردان  
غیر ترشید عینیت آمد عیال  
گر نباشد این چنین ای وفسر  
زین جهت آن منتقل عرفان بخواند  
ماند الا الله اثبات است آن  
کلمه استثنائی است اندر کلام  
گشت نازل کلمه طیب مگر

هست از حق حق بلاریب و گمان  
حق بود از حق بتوقیر عطا  
پیش این اشعار در عین کمال  
دست فرد و اجرت همت هم اوست  
عشق نبود هر زده سوداگی بود  
هر چه خبر معشوق کلی پاک سوخت  
معنی ایماں با بقان بشنوی  
قتل غیر حق کنی ای حق پست  
نفی انکاری است در طی کلام  
هست غیر الله مر آن را خبر  
لا اله الا الله بخوان  
حق در آمد رفت باطل از میان  
از تعلق دو نقیض آید چو روز  
در نگر زان پس که بعد از لایحه ماند  
جمله باقی رفت نفی است ای جو  
نفی و اثبات است استثناء مدام  
بهر روز کلمه بد سر بر سر

مشرکان در شرک روت بوده اند  
نیست واقع جمله این مرغوم شال  
حق همی گوید که غیر نیست نیست  
غیر را در عین حق جامی دهند  
زعم شان بد باشد و باشد هوا  
عین اشیا ام بغیرم غیر کیت

طالب اولی نکرد و طالبت  
چون برودی طالبت شد مطلب  
زنده کی مرده شو شود ترا  
طالبی که مطلبت جوید ترا  
اندرین بحث از خر دره بین بد  
فخر رازی را ز دار و دیوان بد

نا تو هستی طالب هستی خویش  
در فتنای خویش تن ایدل بقاست  
نیستی را اختیار آری دلا  
تا که انسان زنده باشد مرده شو  
گر بمیرد زنده گانش بی خلافت  
پنچین از بعد مرگ اختیار  
زنده جاوید گردی بی فسون  
مرگ اندر زندگی یک ای جو  
کی خدا باشد طلبکار ای پریش  
بے خودی چه بود و پنهان و محض است  
خود شود و مطلوب طلب از صفا  
کی ورا شود بگو ای نیک خو  
می کنندش حله شان پاک صاف  
زنده گرداند ترا پر و روگار  
گوئی اِنَّا اِلَیْهِ مَرْاجِعُونَ  
بس محال است از مجال ناکاں

شیخ محمد شاد  
چهارم ۱۲

فخر رازی با همه علم و بلوغ  
بود اندر علم عقلی صدر کل  
خار و پش گشت ابلیس لعین  
گر نه جسم الدین را دریافتی  
رفت از امیان حسان ماند ۱۳۰  
از شهود جان جان بے نور ماند  
بود از نور محبت بی پروغ  
لیک بوده شمع حقانیش گل  
می شد اندر قعر دوزخ جاگزین  
کار عقیقی آه ابتر یافتی

## انتخاب دفتر ششم

گفت پیغمبر که جنت از اله  
گرایی خواهی ترکس چیزی نخواه  
چون خواهی من فیسم مرترا  
در با مرحق بخوابی آن رواست  
اینچنان خواهش طریق نبیاست  
بد نماید چون اشارت کرد و دست  
اکفر ایمان شد چه کفر از بهر دوست

جنت الماوی و دیدار آخر

بیت اول هست در ترک سوال  
هست نفع ترک در شعر دگر

ز آنکه در ترکش بود خیر و حال  
آن کفالت باشد از خبر بشر

بهر جنت بجهت دیدار خدا  
دفع دخل این مستما هست تلاش  
گر کسی گوید براه ادعای  
هین که داعی گشت محروم از نوا  
در جواب این شراب می لای است  
چون دعا از حکم آدعوتی بود  
امر چون باشد ز حکم ایزدی  
آنکه مذموم است در ظاهر جیاد  
لیک چون از حکم ایزد هست آن  
آنکه مندر موده ورتی خیر دوست  
گر مسلمانی ز خوف جان خود  
گفت حق هر کس که وقت خوف جان  
کفر اگر اهی بایمیا فی ضرر  
ای ندانی اکثر اصحاب رسول  
آنکه عمار بن یاسر چون جفا  
کفر اگر اهی بیاید و آن ما  
شکوه اش کردند پیش مصطفی  
از برای تارکش روز جزا  
در سوم بیت از ره حسن تلاش  
از خدا اگر دو سوال در دعا  
زانکه منع آمد بشرع ماسوال  
در با مرحق بخوابی آن رواست  
امر آن بر ما ز پیچونی بود  
نیک باشد گر بصورت شد بدی  
زانکه در وی هست هین قتل عباد  
بد نباشد نیکتر باشد عیسا  
کفر ایمان شد چه کفر از بهر دوست  
کفر اندر زبان ایمان بود  
کفر از اکراه آروغ زیا  
هین تو در اخبار احمد این خبر  
کفر اگر اهی نمودندی مقبول  
دید از کفر بدوین ناسزا  
پیش آن کفر بدوین بر زبان  
کرد عمار از ره ایمان خطا

از مسلمانی گذشت آن مرد دین  
مصطفی فرمود عمار این چنین  
هست اندر گوشه شش ایماں مگر  
آمد عمار پیش مصطفی  
اشک او را پاک از پدید می نمود  
کفر بلکه شرک هم ایماں بود  
اعتراف عبودیت به رسول  
چون بامر حق بود ایماں بود

گشت کافر پیش روی کافرین  
نیست بلکه هست مسلم اهل دین  
بلکه بر آمیختن میان سرسبز  
با سرشک چشم نالان از جفا  
نی زیاں کردی تو کردی بلکه سود  
چون ز بهر حضرت یزدان بود  
شرک باشد پیش اعیان قبول  
یاد دار این نکته سر جان بود

پس ز نقش لفظ های ثنوی  
صورتش ضال است بادی ثنوی  
و ز بنی فرمود کین قرآن و دل  
بادی بعضی و بعضی را فصل

هست این اشعار در شرح خبر  
یعنی فرموده رسول محبتی  
آن همیاست بهر دوستان  
چون خوردنش مست بی خودی شوند  
آن امیر ترک عالی خاندان

إِنَّ لِلَّهِ شَرَّ آبَا كُنْ نَظَر  
که پیش حق بود منی از صفا  
دوستان حق خدا را عاشقان  
ست گشته سوی حق تو کینند  
مست شد بر قول مطرب یکران

بلکه مطرب در همه گفت و شنود  
حایل آن جمله طور مار کلام  
مطرب جان مونس مستان بود  
مطرب ایشان را سوی مستی کشد  
اندرین ایات باشد اتقَالَ  
یعنی از ظاهر بسوی معنوی  
مطرب باطن چه باشد یعنی جان  
بشنو از من معنی این ماجرا  
حق تعالی مونس مستان بود  
چون ز مطرب بشنوند آواز را  
در طرب آید ازین رو جان شاد  
مستی آمد بر دو قسم ای پوشیار  
غور کن مضمون بیت ماست  
مطرب ایشان را سوی مستی کشد  
مصرع اول بود مستی جان  
هست انسان ممتزج از جان و تن  
گاه در جان عشق جوشش می زند

این ندانم آن ندانم می سرود  
غور کن از شعر آن شیخ بهام  
نقل قوت و قوت مست آن بود  
باز مستی از دم مطرب چشد  
نسبت مطرب بسوی ببطو حال  
نقل سازد مطرب از غم قوی  
یا که باشد در حقیقت جان جان  
سریا کان است از راه صفا  
جان مستان از حق فیضان بود  
از خدا دارند سوز و ساز را  
عید رمضان هست صوت شان بجا  
مستی جان مستی تن یاد دار  
آنکه فرمود است صدر اهل حق  
باز مستی از دم مطرب چشد  
از در مستی تن باشد عیال  
هر دوستی می شود از وی علن  
طالب قوال ظاهر می شود

نویسنده این اشعار  
است که در شرح خبر  
مطربان است  
نویسنده

تقصیه مستی تن گردد و را  
نفس باشد مثل جسم آید و سست  
هر یکی دارد اثر در خویش  
بهر آن بشنوز از معنوی  
صورت ضال است لفظش ظاهرا  
بپو از قرآن با از ره شدند  
بچنین این شنوی معنوی  
بهر این گفتند یاران در سبق  
مطرب جان انظر دارند از آن  
مستی تن را شراب حق بین  
آن شراب حق بدان مطرب برود  
یعنی بر قوال ظاهر ترن بهم  
هر یکی بر مقتضای خویش تن

گاه به از ترکیب انسانی بجا  
جان بود معنی به پیش اهل کار  
هر یکی را هست وصف خود پیش  
لفظ و معنی هست اندر شنوی  
معنیش هادی است بر راه صفا  
هم باز از راه حق رایافتند  
ضال هادی شد بر راه معنوی  
مستی جان را شراب پاک حق  
سوی حق در می کشد مستی جان  
بهرین گفته است آن حجت قرین  
دین شراب تن ازین مطرب چرد  
می رود آن مقتضایش هست هم  
می کشد جان جان و تن بر حد تن

چون ز حد شد می ندانم از شکفت  
ترک ما را زین حرار دل گرفت  
بر چهید آن ترک دبو سی کشید  
تأعلیها بر سر مطرب رسید

مطرب در بزم یسر تر کسین  
کلی یا سوسنی یا سرو یا می نیدانم  
میر مخمور است مست جان ز سر  
جان عاشق از شراب ایزدی  
و از نفی ماسوی کاره شده  
خواست تا بکشد در از سر و نیم  
ای عجب کین نیستی از من جدا  
گفت این تکرار بحد و مرش  
قلبا نامی ندانم که مخور  
مقصدش این بود نفی ماسوی  
گر تو لا را الا کنی خود است آن  
آنچه هست مطلق است او را بگو  
از علیها اگر تو پر سی حاصلش  
ما و را الهی اندر مردمان  
جمله گردان پئے لهو و فرج  
ابلی را صدر مجلس می کشند  
جمله گردان بگرداگرد آن

این غزل میخواند با صوت حزین  
وزین آشفته بیدل چه میخواستی نیدانم  
هست مطرب مست تن ای بانجر  
محموت مطلق است از بخودی  
بر سر قوال دبو سی زده  
گفت پس آن فارغ از امید و بیم  
می ندانم من کجا ایم تو کجا  
کوفت طبعم را بگویم من سرش  
و نمیدانی بزن مقصود بر  
پس چه حاصل ز آنکه نفی است ای فتا  
نفی که باشد شعار ابلهان  
هستی هست است بس کار نکو  
بشنو از من آنکه گفتا قائلش  
در مدارس روز تعطیلات آن  
در سر از خویش سازند افتتاح  
بر سر شوق ستار استاد می دهند  
بمخچه از مضحکه آرند از آن

چو بختی در نیاید اوستاد	می پرسند از علیها شاد شاد
باں ضمیرش کیست و مرجع کجاست	باز گو با ما هر چه هست راست
چون نیاید در جواب آن جمله ناس	می زنندش می کشد از تن لباس
باز دستارش ز سر بر می کنند	در ره خاک هوانش می زنند
اندرین قصه علیها هم همین است	ترک و طرب با اشارت آن ازین است
ترک و طرب بزد از خشم چو	چون علیها گشت آن قصه نمود

از سوی معراج آمد مصطفی  
چو بلاش جفا تی جفا

هست اندر قصه حضرت بلال	شعر بالا در بیان حسن حال
قبل این بیت است دوبیت دیگر	از مقالات بلال خوش سیر
تن به پیش زخم خار آن چو د	جان من مت و خراب آن و دود
بوی جان سوی جانم می رسد	بوی یار مهر بانم می رسد
بر چرخ آن رسول ذوالجلال	می دهد تشبیه ای تالش بلال
بوی یار آنکه تجلی خداست	رجعت از معراج احمد را بجا است
مصرع ثانی ز اول باز بین	آنکه فرموده امیر مرسلین
جفا گفت بلاش از خویش	مرزا دیدم بخت پیش پیش
صوت نعلینش شنیدم از این	باز پرسیدم که صوت کیست این

گفت باشد این بلال از مصطفی	از برای نفل شب گشته پیا
چند افرمود و آمد بر بلال	زانکه رجعت کرد از راه کمال
صَلِّ يَا رَبِّ اِلَيَّ يَوْمَ الْقِيَامِ	بر محمد بر بلاش بر تمام

چون بود آن چو که از چونی رسید  
در حیات تان بی چونی رسید  
گشت چونی بخش اندر لامکان  
گردخواستش جمله شیران چو سگان  
اوز بی چونی و هدشان استخوان  
در جنابت تن زن این سوره خوان  
تا ز چونی غسل ناری تو تمام  
تو برین مصحف منه کف ای غلام

حسب مضمون حدیث مصطفی	در حق عیسی است این اشعار با
گفت احمد در حق عیسی نبی	سره از اسرار الطاف خفی
گریدی افزون یقینش بیگیا	در سوار فتی مگر عیسی چو جا
ربط این از قول سابق این بود	گوش کن از من توفیق منان صد
پیش ازین ذکر عبادت مصطفی	بود از بهر بلال با صفا
بود آن یار نبی در اصطبل	از امیر عاچ از درد و علیل

مصطفی دیدش که هست او خسته حال  
گفت چوں باشد خود آن شوریده خوا  
چوں بود آن تشنه کو گل چرد  
همچو عیسی بر سرش گیرد فرات  
گوید احمد گر تعینش افزون بدی  
همچو من که بر هواری اکب شدم  
قول اول آنکه فرموده رسول  
فرق رتبههاست زان قول اتم  
نی که بر نقصان عیسی باشد آن  
روزی اصحاب رسول کردگار  
یعنی عیسی می شدی بر روی آب  
آب غرقش می نکردی همچو گاه  
مصطفی بشنید چوں آنها کلام  
گرمی بودی بیتین او زیاد  
چوں هو انبیت باب مد لطف  
مشکل آمد بر هواری اکب شدن  
چون یقین بود از عیسی افزون

گفت چونی زیر طالت ای بلال  
که در آید درد هانش آفتاب  
آب بر سر نهیدش خوش می برد  
کایمی از غرقه در آب حیات  
خود هوایش مرکب هامون بدی  
در شب معراج مستحب شدم  
در حق عیسی زایقان وصول  
در یقین انبیای محترم  
قول احمد سید انسان و جان  
شرف عیسی می بگردند آشکار  
بی تکلف همچو مایاں بر تراب  
بود عیسی صاحب عزم و پناه  
گفت از راه یقین خیر الانام  
می شدی بی شب آن بر روی باد  
آب را نسبت بباد آمد کشیف  
این بود ظاهر پیش ذوقطن  
بر هواری فتم بمعراج از سکون

گر یقین عیسی افزون بدی  
حاصل ایبات بر قوم القدر  
در بیان حب و عشق مصطفی  
یعنی چوں باشد خود آن شوریده خوا  
یعنی مالش چوں بود ای مصطفی  
بود حال ادب بیت اولین  
چوں بود آن چوں که از چونی زبید  
هست استقامت یا اینجا مگر  
گشت چوں بخش اندر لامکان  
یعنی آنکه گشت فانی از خودی  
این خودی باشد حجاب اله حق  
چوں خودی را در خدا فانی کند  
چونکه آن چونی به بی چونی رسد  
دیگران را فیض بخش از لامکان  
ناقصان را در ریش کامل کند  
گرد خواں آن عزیز کردگار  
اویز چونی ذات ذوالجلال  
همچو من برباد او را کب شدی  
هست گفتار بلال خوش سیر  
می سراید نغمه شیرین ادا  
که در آید درد هانش آفتاب  
مست صهای الت آید بجا  
بین چه خوش گفته بغزم کالمین  
در حیاتاں چونی رسید  
بین به ثانی حال شوریش سرسبز  
گرد خوانش جمله شیرین چوں سگان  
در رسید در حریم ایزدی  
مانع انوار بر درگاه حق  
بر سر بر قدس سلطانی کند  
چونیاں را نور بخش از صمد  
باشد از اسرار آن از راه جاں  
طالب حق را بحق وصل کند  
چوں سگان بر لقمه او خواستگار  
استخوانی میدهندشان از نوال



آنکه دنیا دار چون شیران و شمشیر  
نعمت دنیا و هدش را اگر  
زانکه بچونی چو مصحف هست پاک  
اهل دنیا چون سگ ناپاک اند  
ز آن جهت فرمود آن تقدس  
تا چون غسل ناری تو تمام

پس قیامت شو قیامت این  
دیدن هر چیز را شرط است این

چون بود در غرور اینک جهان  
چون قیامت هست مرآت ای عزیز  
برد و نفقه صور می گیر و قیاس  
نفقه اول دم چون ای پسر  
نفقه دوم دم چون بعد زان  
آن قیامت چیست ای روپس  
برد و قسم آمد فنا ای هوشیار  
آن فنا را اضطرابی چیست پس  
دیگر آن باشد اختیاری

کینه و بغض و حسد کذب و عمل  
بچو تسلیم و رضا صبر و حیا  
هست زمین تبدیل نال بیچار  
بهر مرگ خستیداری بختین  
طالبان حق اگر وصل خدا  
اختیار آرند مرگ اختیار  
چون فنا گردید احمد شد بقا  
زین جهت باشد وجود پاک آن  
دیگر آن آن شان صغیر بقیام  
هم قیامت گشتن سالک بدان  
تا قیامت را مشاهد گرداو  
تا که انسا از خودی خود نبرد  
هم قیامت گشتن دشوار است  
چیز حق یقین سر سخن  
فهم چون گرد و آتش همچو نار  
از صفات فانیه فانی شدن  
این ولادت ثانیه از اولیا است

از صفات نیک سازی بدل  
شکر و اعطا و توکل است  
زنده مرده درین عالم بجا  
مصطفی فرمود موتو بالیقین  
بس می خواهند از راه صفا  
پیش مرگ اضطرابی هوشیار  
خود قیامت شد قیامت دیدن  
شان کبرای قیامت بیجان  
زیر ظل صدر پاکان تا دوام  
فوز بر حق یقین است ای جوان  
جمله شی را می ببیند هو بهو  
بستی نور از پیش حق نبرد  
هم قیامت دیدنش دشوار است  
هست پیش نکته آن چو لم یکن  
هست دعوی انا الذا راز شعار  
در صفات باقیه باقی شدن  
هست این تبدیل را صاحب است

۲۰  
عشق و محبت  
۲۱  
عشق و محبت  
۲۲  
عشق و محبت  
۲۳  
عشق و محبت  
۲۴  
عشق و محبت  
۲۵  
عشق و محبت  
۲۶  
عشق و محبت  
۲۷  
عشق و محبت  
۲۸  
عشق و محبت  
۲۹  
عشق و محبت  
۳۰  
عشق و محبت

چون که دانستی تو این شرح و بیان  
گفت مولنای رومی هم برین  
تا نگشته اختران ماهنسا  
یعنی مادامیکه اخترهای ما  
خفنی و باطل نگشته جمله گی  
هست خورشید جهان ذات خدا  
باز فرموده ولی محتسرم  
با حجابت باید ای ذولباب  
نی چنان مرگ که در گوری روی  
هر که خواهد که بپند بر زمین  
مرا بگو بگفتی را گو به بین  
اندرین نشاءت نگر صدیق را  
پس محمد صد قیامت بود نقد  
یعنی ذات پاک صدر مرسلان  
در حضورش هر که آمد از خودی  
آن قیامت آن حیات جاودان  
پس تامل کن تو اشعار شریف

اثبات بکبریا  
من اراد ان یضاه  
الی صفت غیبی  
علی الامین منظر  
الی این مقامه

باز تصدیقش زمولت اسخوال  
نفر شعر از اوج معنی این چنین  
و آنکه نهان است خورشید جهان  
از حواس و قوت تنهای ما  
همچو میت بحیس از گردندگی  
محقق از ما ز غفلت های ما  
حضرت ملای رومی ذی کرم  
مرگ را بگزین و بردر آن حجاب  
مرگ تبدیلی که در نوری روی  
مردۀ که میرو و ظاه چپین  
شد ز صدیقی امیرالمشرین  
تا بسحر افزون کنی تصدیق را  
زانکه حل شد در فنای حل و عقد  
در فنا آساں و حل گشته باں  
مرو و می شد از حیات ایزدی  
بعد مرگ ای را شد روشن روان  
گفت مولنا ز اسرار لطیف

زاود ثانی است احمد در جهان  
بهر این گفت آن رسول خوش پیام  
همچنانکه مرده ام من قبل موت  
پس قیامت شوقیامت بر این  
عقل گردی عقل را دانی کمال  
ماهل گفتار آن فسخ پیام  
قرب حق جز غیبت تو ای جوان  
در بقای تست حرام از حضور  
توفنا شو توفنا شو توفنا  
این فنا باشد قیامت بهر تو  
در فنای تو بقای حق بود  
شعر مولنا بهین مرثیوی  
تو بهایش اصلا کمال است او بس

صد قیامت بود او اندر عیال  
رزمو تو قبل مرگ از رزم تمام  
زانطرف آورده ام این صیت و صوت  
دیدن هر چیز را شرط است این  
عشق گردی عشق را بهی جلال  
چیت میدانی تو زین وضع کلام  
کی میسر آیدت غیب عندک الآن  
در فنای تو بود نور و سرور  
از حیات ایزدی یا بی بقا  
زین فنا یا بی زایمان رنگ و بو  
از بقای حق تو یا بی صدر شد  
هست جان مشنوی معنوی  
تو در و گم شو وصال است او بس

ایضا  
فان شوق را شرط  
دیدن است

همچنین اجزای مستان وصال  
حال از تمثال های حال و قال  
در حال حال و اما نده د باں  
چشم فانی گشته از نقش جهان

آن موالید از ره این چاره نیست  
لاجرم منظور این ابصار نیست  
آن موالید از تجلی زاده اند  
لاجرم مستور پرده ساده اند

عارف کرده ز رهبانان سوال  
ربط این تمثیل از وجه بیان  
آنکه بصورت پنج کار سهیل تر  
آخر آن داستان گفت چنین  
ای تو جویای نوادر داستان  
بعد از این تمثیل می سازد بیان  
بار می اکنون تو زهر خیزت پیر  
روز و شب افسانه جویا تو چیست  
از بیایا حال از بعدش بیان  
حال جزو تن مشبه به نمود  
جمله کیفیات آن را خوش بیان  
یعنی چون که غنچه وزهره دلا  
می بچو شد کف همون بیرون کند

تو بزرگی یا که ریش تو بال  
داستان ماسبق را در آن چنان  
نیست از صبر راق سیمبر  
فهم کن این شعر از فحش زریں  
هم فناء عشق باز آن را بخوا  
عشق عشاقان تو زینش بخوا  
صد زبان دارند این اجزائی خرس  
جزو جزو توفان گویا تست  
میکنند افسانه گوی را عیان  
حال جزو مست و صلت را کشود  
کرده اند شعرهای داستان  
می بچو شد از بهار یار و ما  
بچنین از حق زمستان می چسکد

می کند تصویر مرد حق بیان  
یعنی عارف را بدید ارجبال  
می مانند که بگوید از دستان  
ز آنکه چشمش کرد سیر غایبات  
بیت ثانی بیت ثالث را دلیل  
ای برادر آن موالید که آن  
موجبات مال و مال آمد تمام  
از عناصر مست مخلوق این بصر  
آن موالید از تجلی حق است  
چشم ظاهر از عناصر ساختند  
بعد از آن برخواں تعلیم اشعار را  
هر دوگون تشال پاکیزه مثال  
هر دوگون حسنی لطیف مرتضی  
هست این تقریر مردان خدا  
عارف از خود مرده و فانی شده  
کرد حشر ماضی چون کبریا

در بیت ثانوی داستان  
گشته غائب فتم و چشمش ز غلال  
چشم نتوان دید محسوس چنان  
التفات آرد چنان بر این حیات  
هست غوری کن تو ای مرد جلیل  
هست از آثار مستی در نهان  
نی که از اربع عناصر شد نظام  
که توان دیدن بصیرت را بر  
لاجرم در غیب آن مستور هست  
ای توان دیدن ز ظاهری غیب و بند  
خوش بفرمود است آن شیخ هدی  
شاهد عدل اند بر سر وصال  
شاهد احیاء و حشر ماضی  
از مقامات صفا و اصفاف  
از حیات حق و گرامی شده  
بر فانی اولیقا و ادم عطا

چون فرو گیرد غمت گریختی

زان دم نا امید کن در جستی  
کفایتش از غصه منکر بحال  
رابطه انعامها را زان کمال  
هر دم مت گز نه بهار خرمی است  
همچو چاش گل تننت انبار صیت  
چاشت گل تن فکر تو همچو گلاب  
منکر گل شد گلاب اینک حجاب

هست در اثبات نعمتهای حق  
ببین چو گفت امولوی آن مرد صیت  
در سرافسانه تمثال مثال  
حال و قال عارفان در داروت  
بر همین فرمود آن قدسی خرام  
هر دو گون تمثال پاکیزه مثال  
حال و قال عارفان گویا گواه  
پیشتر نیز قطعه فرموده ولی  
حال رفت و ماند جزوت یادگار  
یعنی ای سالک با نعم خدا

اندر اجزای بدن ما را بحق  
جزو جزو تو فسانه گوی تست  
عارفان را داد اندر حال و قال  
می شود ظاهر هر آنچه بر ذوات  
رحمة الله علیه بال دوام  
شاید عدل اند پر سر وصال  
بر وصول و وصلت شان از آن  
هست آن اسرار پاکان منجلی  
یا از واپس با خود یاد آر  
تو همی یابی بدین نشو و نما

را تبه انعامهای ذوالجلال  
ذره ذره از تو از انعام او  
گر نه بودی بر تو بر توفیقضان وجود  
از نعم جودش وجود کائنات  
جزو جزو تو ز انعام خدا  
زا اعتلا ط روح با تن ای سید  
نفس از لذات جسمانی مگر  
غفلت آمد زین جهت در کار حق  
از ره چستی و چالاکی اگر  
اعتراف نعمت رب العلا  
باشمی از راه حق دوری مگر  
حق ترا پرورده از فضل و کرم  
وای زان احسان فراموش کنیم  
نعمت حق را فراموش آمده  
پنجه غفلت ز گوش آور بروں  
یاد کن از نعمت و انصاف حق

می رسد بر تو پیاپی کل حال  
بسکه می دارد همیشه رنگ و بو  
کی شدی نام تو در دیوان بود  
آبرو دارد بخت و اجبات  
یافته در هر زمان نشو و نما  
غفلت از انعام حق آمد پدید  
گشت از انعام ایزد بخیر  
کافرت شد و شد در قلق  
جستجو بکنی چو مردان با خبر  
جزو جزو جسم ساز و بر ملا  
باشمی از حسن جان کوری مگر  
جزو جزوت هست مر بوب نعم  
نفس داری همیشه نازنجیم  
چون درین عالم سر هوش آمده  
تو بکن بر نور کن پس اندرو  
حق رسد تا باطل آید در زرق

عجل با آن نور شد قبل کرم

قبله بے آن نور شد کفر و صوم  
هست اباحت کز هوا آمد ضلال  
هست اباحت گر خداوند جلال  
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت  
آن طرف که نور بے اندازه تافت

شد مریدی صادق اندر کام و گام  
حلقه در کوفت از شوق نهال  
شد زنی بیرون ز خانه طغنه زن  
بعد از آن تشنیه شیخ آغاز کرد  
بود او را سخف در عقدا  
هر چه نسبت تو به پیش من میکنی  
در مطاعن گفت شیخ آن عجل هست  
آن مریدش گفت اندر رد آن  
عجل با آن نور شد قبله کرم  
شیخ عجلی مظهر جامع بود  
عجل اندر نور حق بود و علم  
قبله مابینی کعبه ای پسر

اگر بدی بی نور بودی کفر و صوم  
با خدا میزنش

مظهر الله هست قبله از صفا  
مظهر و مظهر بود فیض قدم  
گشت از روی تقبّل بهر ما  
بر خلافت سجد بنوای جوان  
بوالحسن فردی است از افراد حق  
آن خلیفه بود حق را بے گمان  
گر بصورت مظهر مادی بود  
آن بود انسان کامل از کمال  
مظهر شان الوهیت بحال  
باطن خود را چون پیمان است

آن حکیمی را که جان از بند تن  
باز رست و شد روان اندر چمن  
یار دان شد خود بسوی مادیه  
همچو موش از زاویه در زاویه  
دو لقب را او برین برد و نهاد  
بهر فرقای افرین بر جانش باد  
در بیان آنکه بر فرمان رود  
گر گل را خار خواهد آن شود

آن حکیم آن بوعلی سینا بود  
مبتدا هست آن حکیم اینجا که  
آنکه فرمود است مولانا جلال  
دو لقب را او برین پروردگار  
نفس حیوان این ماده نام جان  
یعنی سیخ فلسفه آن بوعلی  
مستحق آفرین شد زین سبب  
با وجود این بحال بوعلی  
ز اهل جنت هست او یا ز اهل نار  
هر که منکر حشر جسی را شد او  
لیک چون اندر شفا آن استاد  
حشر جسی شرع فرموده بسیار  
پس ازین نظر هر جموع معتقد  
حق بدانند آنچه او بوده نهال  
نیز گفت هست این عالم قدیم  
نیز هست او منکر علم خدا  
هست این اسباب کفر بوعلی

فکر عقلی بود و رفت حاصلش  
فکر عقلی با دم ایماں بود  
ای بسازین فکر بر باطل شدند  
صحبت مرشد شود توفیق حق  
بر همیس فرمود اندر مشنوی  
بر همیس گوید نگارنده فکر  
آن نمی خواهد که آهمن کوب سرد  
هست از پولاد طالب تصدّ آں  
آهمن طالب بجز سندان و پیر

فضل یزدان هست فیض مرشدی  
خدمت او هست جمله بجز ذی  
چون که حرفی برنتابد این صال  
واجب آمد که کنم کونه مقال  
چون یک حرفی فراق سین و دل هست  
خاشی اینجا هم تر و اجبی هست  
چون الف از خود نشا شد مکتف  
بیه و سین از خود هسی گوید الف



مارمیت اذرمیت بے وی است  
 همچنین قال الله از خدش کجست  
 تابود دارد ندارد و عمل  
 چون که فانی شد کند دفع علل

جمله این ابیات در اعجاز نهی  
 گفت اندر ضمن معنی نکو  
 یعنی گفت مولوی صدر کرام  
 از وجه وجه در و حشر ج شو  
 حاصل گفت را آن عالی مقام  
 یعنی میگوید که بسم اندر الف  
 وصل با وسین نگر دی بهم  
 پس وجود مرد گویای رموز  
 واجب آمد بهر بطلان دولی  
 چون که آن حرف الف در سین با  
 پس خموشی هست ایغبا و آبی  
 تا الف فانی شد و در با وسین  
 مارمیت گر چه بے ذکر نه است

بر نزول باد مقدر الحال بود  
 کل شیء هالک الا وجه  
 رحمت حق باد بر جانش مدام  
 چون الف در بسم در و حشر ج شو  
 جز فانی عبودیت شرف مقام  
 تا نکرد او بذات خود حذف  
 شد الف پنهان میانش لا جرم  
 موجب بیگانگی آمد بروز  
 اگر کند کونه مقالات خود می  
 بیگمان وجه مذاق است و بدا  
 تا شود کشف خودی در بخودی  
 هست فانی نیز باقی از قرین  
 قائلش ای غرق دانی خطاست

الغرض مقصود مولانا جمال  
 تابود دارد ندارد و عمل  
 چون که فانی شد کند دفع علل  
 یعنی تا وقتی که بنده خویش را

ضَاع طَوْرَ الْاَجْرِ فِي احْسَانٍ  
 حَلْ نَقْصَانٍ لَفِي اِيْمَانٍ  
 چیت ز او اندر طریق آشنا  
 چون شود بنده فانی در راه حق  
 چو وجود احمدی اندر نندید  
 هست این رمز دقیق آشنا  
 نیستی و پی خودی باشد فنا  
 فصل او فصل خدا باشد بحق  
 نسبت رمی حجر بر خود کشید  
 فهم باید اندرین رمز صفا

چون شود همیشه تلم در یادید  
 مثنوی را نیست پایانی امید  
 چارچوبه خشت زن تا خاک است  
 میدهد تقطیع شترش نیز است  
 چون نماند خاک و بودش جف کند  
 خاک سازد و هر او چو کف کند  
 چون نماند همیشه و سر در کشند

بیشها از عین دریاسر کشند  
بهر این گفت آن خداوند شریح  
حدّ تو اعمّ بحسب رزاق اذلاحرج

زین سبق در صدر رزق معنوی  
شنوی را همچو تر آن گفته اند  
گفت حق در وصف قرآن در قدم  
هر شجر گردد قلم دیار داد  
بر همین میگوید آن عالم جناب  
یعنی مولای رومی مستطاب

قَدْ مَنَّ اللَّهُ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ إِذْ  
عَظَّمَ اللَّهُ الْعَظِيمَ بَرَّةً

چارچوب خشت زن را با بقا است  
بیگماں تقطیع شعر شنوی  
پس ازین ظاهر شد از وضع کلام  
دوره دوراں بگرد چون تمام  
بهر دفعش گفت آن عالی سند  
بهر عشق آید بجوش و کف کند  
بر فراز آن زمین معنوی  
سر شود تقطیع شعر شنوی

یوم تبدل الارض غیر الارض بین  
چون شود قیام قیامت بخیط  
شنوی دریای اسرافیات  
جسم از فیضش جو جان این جها  
جسم را باشد مزنی شنوی  
اندر آن عالم پر روح کا طال  
الغرض فیض آن عالی کتاب  
این جهان مانند نایا جان

باز گردد از بحر رود در خشک نه  
هم ز لعبت گو که کودک است به  
تاز لعبت اندک اندک در صبا  
جانش گردد با هم عفت آشنا  
عقل زان بازی هسی باید صبی  
گر چه با عقل است در ظا هرا لی

حاصل شعار این است ای و سام  
فکر گر چه اندر اسرار خدا  
لیک چون در دار دنیا ای عزیز  
گوش کن از هاشمی عطر کلام  
خامشی میخواید از کشف جفا  
کار با طفلان بود و دراز تمیز

به طفلان شغل لعبت او قوت است  
 پس در بای حقیقت بهر شان  
 صرف خشکی لایق طفلان بود  
 می تواند شد ازین لهو و لعب  
 اندک اندک پی بریزد از سجز دی  
 چست طفلان مردم این اوی  
 هم ازین بازیچه ولا بهر  
 چون شود از عقل آنها آشتا  
 پس عجب نبود که از راه مجاز  
 عقل دنیا عقل دین آموزدش  
 نقد دانش حاصل آید و بر آید  
 گرچه خاموشی ز اسرار کرام  
 یک چون طفلان و طفلی می بیند  
 یک چون عامی کس از عقل صواب  
 این همه از راه تذکیر است و پند  
 طفل را هم ای خداوند کریم  
 عقل دین آموز راه دین نسا

از منی وحدت تو پر کن ساکنین	مست کن یارب دل اندوهگین
عشق در سده که در رنگ خار	ناظر و منظور گردد هم کنار
هاشمی الشکر لله القوی	ختم شد این نامه رشد معنوی

سوال از جانب خالص الاتحاد عالی نهاد  
 جامع خلق و فضل حاوی صول عقل و نسل  
 مولوی سید قادر صاحب خلف الرشید  
 سید میران حسن الله الیهما و خصوص تکشف  
 از سر پیری و مریدی

آفرین ای هاشمی با سوز ساز	سینه تو گنج عرفان را طراز
کشف اسرار الهی میکنی	در سواد عشق شایه میکنی
صدر بزم عارفان هستی مدام	عارفان را تو دستور قیام

میستیز از تو درون آفتاب  
در که ربی صفا اندر ایام  
التفات تست حل مشکلم  
اتکلی تو ستر این بر من عیاں  
اگر هم منم از منصوص مجید  
از فرایض و از سنن دارد مذاق  
سرهند پیش خدا با صندیا  
می بار دهر حق حب رضا  
از گنه تو بکند پیش حضور  
هست بر باب ضابطه هدر  
دست او کرده نه پای کسی  
در جهان خواهد شدن یاد و تر  
لطف فرما حل کنی این عقده را  
گاه یک نیکی نکرده آن زبون  
از طریق راستی افتاده دور  
وقت رفتن سزایی قبح نوش  
زین مریدی شد در انعام معاف

عالم علامه منصفیا  
جام جم قلب توای عالی دماغ  
در خصوصی چند با تو ساکنم  
میکنم از عجز استکشاف آن  
من نیستم چه پیرست و مرید  
گر کسی باشد بزد و ورع طاق  
می گذارد پنج نوبت او نماز  
روژه رمضان ز فرمان خدا  
تابع امرست و از نهیش و لغو  
کاری بند و بسته آن و خبر  
نیست این لیک از مریدان کسی  
تو چه نه مالی که این سرخ سیر  
دارم از تو عرض دیگر سید  
گیر مردی را که بکارست و دون  
روز و شب مشغول باشد در غیو  
لیک در وقت اخیر آمد بهوش  
آنچه نزد و صادر شد از لاف و گراف

می کردن  
مس کردن باشد

خدمت ای هاشمی رشدی کنم  
حل کنم این عقده تا سودی برم

### جواب از فقیر هاشمی

سیدت ادعای عزیز کا مگار  
پایه ات با دامن از یایها  
فکر تو بادا با حسان معاد  
در شب چو یوتزلای ای عزیز  
از تو منت آنکه یادم کرده  
گرچه ناچیزم با سل و سیم  
با تو آن سازد خداوند کریم  
تو به پیروی و مریدی این مان  
صلح طالح دو گان اندر سوال  
آنکه صلح هست پریت در عمل  
آنکه را طالح تو گفتی به نهاد  
لطف طبعم را خریداری بکن  
صالحیت در جنت ظاهر رود  
صالحیت در دوزخ ظاهر رود  
محلیت آباد با دامن از یوتار  
جای تو بادا بعزت جایها  
زاد تو بادا با خرمی خیر زاد  
شان احمد از تو خیزد در تمیز  
در خصوص فقر شادم کرده  
زین افزودی تو در این سیم  
آنچه کرده با ندرایان سیم  
خواهی اثبات و منورت اندر  
می کشی بروجه استدلال قال  
نیک لیکن کاره از بیع الرجل  
در عمل الا به بیعت سر نهاد  
از خود درس بر سر ستر سخن  
دوزخ معنی نصیبش تا بد  
در جهان معنوی دایم بود

وای بر جنت که جنت دوزخ است  
خوشتتر آن دوزخ که یار آنجا بود  
چشم حق بین کثای دوست بین  
تا ز معنی تو نگردی آشنا  
علم حق حاصل کن از مرد خدا  
هست در قرآن تمامی از رشاد  
گر ترا با و نباشد این بیان  
اصل قرآن را ز قرآن خوشتن  
را سخن فی العلم حاصلانند هست  
بر تو باد ای دوست مرد دل شوی  
سوز این جاساز نهجا صفا هست  
از چه گفت فاسلو این اهل ذکر  
گر ترا ایمان به قرآن خدا هست  
فاتبغوا گفته و سیلت ساز کن  
فاسلو ارا شرط باشد فاتبغوا  
نقعه در راه خدا جز جان مکن  
تا نگردی خاک مردان خدا

بی تقای جان جان دوزخ است  
ست صهار انصار آنجا بود  
یا چشم حق مگر حق ز با بین  
در میان خود سری گردی فنا  
فاسلو این اهل ذکر آمد بجا  
یک علم حق بصدر اهل یاد  
فاسلو این اهل ذکر باز بخوان  
بایدت از خواص گان در خوشتن  
خاصه این خاص طور اتفاق است  
در ره مردان بدرود دل شوی  
ساز این جاسازش رنگ و فاست  
گرچه مردی غوطه زن در بحر سر  
خاک اهل ذکر گردی راز است  
پس با وج ارتقا پرواز کن  
لن تنالوا البر حتی تنفقوا  
در فنا بینی بقای سجن  
نقعه نتوانی که دانی ای گدا

حیف باشد گزشتی زین مقام  
منکر قرآن باشد منکرش  
پس بزاز انکار و اقبال اندر  
تو ندانستی که قرآن چیست این  
صدر اهل ذکر باشد مصطفی  
هست قرآن را و توفیق از ذات  
ظاهر و باطن دوره آمد فراز  
از نبوت شان ظاهر و نبود  
ان تنانعتی بشی گفت حق  
یعنی فصل خصم کن ای بنده ام  
هست این طور نبوت در ظهور  
فاسلو آمد در تسلیم آن  
این بود نهج ولایت صافات  
مردم دیدی که اندر چشم سر  
وای زین چشم جهان نیت فغان  
آینه برکش بنه چشم سر  
چون تو دور تو اصل تو اندر کلم

فاسلو ارا منکر آئی تا قیام  
منکر تر آن بسوزد آتشش  
در فنا بینی تو ایشا ربقتا  
تا نه فرموده مطاع ذا کرین  
باد زو کردند وصف یاد را  
هست او قرآن حی بی گفتگو  
از محمد سرور گیتی نواز  
از ولایت قرب حق را در کشود  
برسان مصطفی بهر نسق  
بر کلام بر حدیث مرسل  
بهر صلح بندگان سده فتور  
بندگان را بهر قرب جان جان  
قادر ازین پس گهی بر من مان  
ناظر غیر است بر خود می بصیر  
بر تو شب بخیر تو روز و عیان  
از تو چون تو بر تو گردد جلوه گر  
تو بجم و استخوان دانی منم

خاک مروی باش کو آئینه سان  
پس مریه چیت میدانی مرا  
شیخ رادانی چه باشد در ضیاب  
دست او دست رسول مدنها  
سوره انا نقن را به بین  
آنکه پرسیدی نواز صوم و صلوات  
بین که بیعت هست استکمال روح  
فقه ایمال هست استکمال جان  
امنون فرمود حق ای مومنین  
بر در حجت حدت ریب ترا  
کیف تنجی گفت از حق غیسل  
مرد حق در باخش قال بلی  
پس تو اطمینان قلب ای دوستدا  
فاسکلو فرمود حق از بهر آن  
فرض شد بیعت ازین و از حق سام  
نیست چاره اندرین ده جز به  
بله و جو شیفن از مردان راه

تا نشان مندت کند از حسن جان  
پس مراد آن جمله رشد است در شاد  
مصطفی را نائب است او کالمینب  
اندران پنهان ید الله به گمان  
سر به بیعت نه تو ای حسن القرین  
واجب هستی است آن از لازمات  
هست از بیعت بروح بافتوح  
هست بروی جمله حصر امتحان  
چیت ایمان از پس ایمان یقین  
مطمئن ساز و ذراه انطفا  
قال ولم تؤمن آن رب جلیل  
لیک اطمینان دل خواهیم هلا  
چون توان دانی بجهت آموزگار  
آمنوا فرمود هم بر مومنان  
غورنمای بتوجیه کلام  
نادر آمد صورت فیضان و هب  
چون او نیستن مقبول اله

بیت  
نقیض  
نقد

راه باطن را بحق پیموده اند  
چیت میدانی تو سرش ای جوان  
بی وسیت کی شود نیل مرا  
سر به بیعت باز قایم شد بدان  
گشت حق راضی زیاران رسول  
در رضای حق تو نیز ای سیدم  
هست بیعت استقامت در فنا  
چون بود توجیه حق آموختن  
شاهد قول کلام ایزدی است  
هر که او این جان بدلی دوستدا  
یار این دولت نصیب با بکن  
دوستانست را که رشد قریب است  
جوعده سانگین پر کن بجو د  
همت پریم که باتست ای کریم

بادل پر سوز و جان در دمنده  
هست از جانها بجانها فیض جان  
از فواید آمد کشود می بر فواید  
سر به بیعت نه تو ای سید بجان  
بیعت رضوان چه کردند از قبول  
اندر آچون صحب مختار تدم  
سید اندر منمای حق در ا  
سر به بیعت غیر حق را سوختن  
رقبه بیعت بگردن بجزدی است  
در قیامت کور خیز و شرمسار  
از شعار پند و بید کن مکن  
بعدا دور افکن از فیض الست  
تا بسوزد آیم به نیزان شهود  
بزرگوار غم ز راه مستقیم



خطاب بتوفیق صواب به مولوی میر انصر علی  
صاحب خلف الرشید سید درویش علی

### اَحْرَابُ اللَّهِ إِلَيْهَا

سَيِّدِي انْصَرَّ عَلَيَّ اِنْ سَرَّ لِي يُوحَا جَدُّكَ عَفَى حَيْزُ الْقِتَالِ گر نه نفس زینت را گردن زدی نفس چون مغل شد اندر راه دین کَلِمَاتُ جَاءَ الْغَرَضُ يَطْلُ الْخُلُوصُ با خدا گریست بر شش دین بود مرد دین را کی شود دینش دست هست دین بر اهل دین مال و عیال چون توان ای پسر من انصر علی جَلَّ تَوَجُّهُهُ يَزِدَانُ بُوَد نقعه کن در راه او از ما و تو از حدت تا غل ناری می یابد	اَقْلَحَ لِحْصَنِ الْاَمَانِ كَالْعَلِي كَانَ هَضْمُ النَّفْسِ مِنْ شَمِّ الْكَمَالِ شیر حق آن شاه مردان چون شدی کار دین با کار دنیا شدت بین اِخْلِصَ الْبَالُ اَنْتَ فِي هَذَا الْخُلُوصِ بی خدا در کعبه باشی کیس بود گر چو تو مال و عیال ز عرش است هست دنیا بهر اهل او د بال دَعَا دَعَاوِي اِنَّهُ لَكَ وَهَوِي تو و از تو جمله این آن بود لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّى تُنْفِقُوا اِنَّكَ الْيَوْمَ لَفِي بَأْسٍ شَدِيدٍ
--	---

غسل تو باید به باطن هرین موت باشد ارتقا و صفات اولیا از خود بخت فانی شدند هموشی را نه زیند اندر جسون نقد وقت تو چو خسران تو شد هر چه می بینی تو از پست و بلند جلوه محبوب دارد این طه چشم بر پریشی گرفتد مرتزا خود سر بر ایستد اندر زردبان هر چه مدود است در مد و جود هر چه مخفی بود اندر وجه ذات از پس اقرار انکار ای حرو گر سی بر ناسزای سرباستا بعد ازین گوئیم در سوق کلام گر تو داری بهره از آگهی شرعت او شرعت یزدان بود مقصد اصلی است ذاتش بیگما	رسمت پاکان و عزم کالمین ذات را در ذات چون عزم ثقات باقی از اوصاف ربانی شدند نیست خونی شان و لاکم میخیزون جان تو بحقیقت جانان تو شد نفس او ببت از محبت نقبند تو بر آئین بخیرات و شرور جز محبت منکر اندر و بلا از سر توفیق رس پرست آن الحق اندر ذات تو پوشیده بود عین ذات است ای عزیز خوش مفتا ظلم بر عدل است هر ندهب زبوی مَا خَلَقْتَ كَوْنِي هَذَا بِاطْلَا از شمار راه مربوط مقام مصطفی را باش پیوسته هم سنت او حرمت ایمان بود شیخ را هم واسطه کارش بدان
--	--

جز جماعت فرض مگذار ای سید  
از طهارت یک زمان غافل مشو  
اَلْوُضُوءُ فَضْلٌ اَمَدٌ در مرام  
فصل چه بود از خودی و استن است  
روز میخوان جز و از قرآن روان  
گر بخوانی سامعش دان کرد کار  
دایب ارباب الهی باشد ایس  
ورزش این راه دستور ثقات  
نفی اول قرب نفل آمد بنام  
جمع فی القربین کار بخردیست  
نفس را کن صاف همچون روشنا  
تو محاسب باش بر افعال او  
آدمی را از دو عالم زاده اند  
گرد و نقش سوی اسفل سر نهاد  
مقعدش گرد و حجم از بد سری  
گرد و نقش باب از علوی کشاو  
درسد جاییکه آنجا هوشش را

باش با احناف فرزان قیید  
حصن مومن دان وضوای او رو  
وَالصَّلَاةُ وَصَلٌ اَمَدٌ کن قیام  
وصل چه بود با خدا پیوستن است  
تا به بخشی دهند از صا و قان  
در بخوان حق تو از جان گوشت  
هست این فیضان ارباب یقین  
اولا نفی صفت پس نفی ذات  
نفی ثانی قرب فرض است ای سام  
لیک کار اینجا بفضل ایزد یست  
روشنی بینی بروشنی جان  
تو مجاهد باش در برابر او  
علوی و سفلی درون در دست  
دیو از وی شرم دارد در نهاد  
بد سری آید مگر از خود سری  
از ملک بالا پر دست مراد  
ساکین بدهند حیرت استفا

پس توازتوین تبسکین آمدی  
منکسر باشی بفتحه ای مختصر  
سوخته باشی و با حق ساخته  
تو معیشت کن چو عیش مقبلان  
چند باشی بند سیم و بند زر  
گنج قارون گردهندت خوش شو  
خدمت درویش درویشی بود  
گر توانی نمان توانی از توان  
باب رحمت برکشایند از درود

گشت امروزت مگر بهتر ز دی  
بو ترابی کن به ایوان حسن  
غیر و غیریت ز خود پر دست  
تا بسک تر بگذری زین خاکدان  
همچو همیاں باش از زنجیر  
گر رود مال و منال گو برو  
صورت بیگانگی خویشی بود  
تو درود از شوق جان میخوان بخوان  
عظمت تو بر فرایند از درود

صَلِّ يَا رَبِّ عَلَى خَيْرِ الْاَنَامِ  
مِنْ فَقِيرٍ اَلِهَاشِمِيِّ حَتَّى الْقِيَامِ

خطاب به جمع محاسن اخلق غیر الاوقات  
سید محمود صاحب خلف سید عبد الله صاحب  
ار شده الله و ترغیب رجوع از عالم مجاز به عالم





هست اطلاق احد شرک خفی  
 هر دو آن مقطوع و مجور آمدند  
 اوست اول دست آخزی شکلی  
 نیست این تشبیه جز ذات خدا  
 غیر ذات پاک ایزد بالضرور  
 تو ز غیریت بر اکان فهمت  
 از مشبه بر منزه خوش گذر  
 زین سفر یا بی فهمی ای ولی  
 لا اله و حقیقت سر بر  
 آنکه الا الله خوانی در قرار  
 نیستی هست و ش باشد جهان  
 حضرت تشبیه را نظیم کن  
 حرف است ثناست الا در کلام  
 بعد لا الا که شد حجت قوی  
 این ظهور آمد جمال اند صفات  
 کی صفت باشد از ذات بین  
 تو ز غیریت بر آواز خودی

هست تقیید صمد شرک جلی  
 هر دو از راه صمد دور آمدند  
 اوست باطن اوست ظاهر بی شکلی  
 همچو تنزیه است شان کبریا  
 نیست واقع در بطون در ظهور  
 تا نشود آن ستر حق بر تو دست  
 و از منزه بر مشبه کن نظر  
 ستر معنی بر تو گرد و منجلی  
 هست إسقاط اضافات از نظر  
 نیست ممکن غیر در جب آشکار  
 هست هست نیست ش و چشم عیان  
 نیست جز تنزیه این ستر لدن  
 بعد نفی جنس امدای و سام  
 پس بدست آوریتین کامل شوی  
 دان بطون آماج از وصفات  
 عین این آن باشد آن عین این  
 این خودی و وهم آن باشد بدی

این گمان خارره است اندر وصول  
 دم ز غیریت زدن تا عاقلی است  
 هر چه باشد در تو با تو بصیر تو  
 پیش ازین دیگر چه گویم ای فتا  
 آیتها المحمود فرزان روی  
 چلته کو تا بصیر دایمی نخی  
 سعی کن امروز پس ای بوسید  
 تو اثر داری ز حیوان در ظهور  
 و ز زشی کن تا ملک ش جان شوی  
 قرب توحیدی الهی نقد تو  
 مستی آید که در گیرد ترا  
 لطف مردن با وجود زندگی  
 چون تو از ایوان شاهی بامداد  
 آیتها المحمود باشی کامران  
 تو نهان شو بلکه در زنجیر حبیب  
 رفته رفته بر مراد جان رسی  
 آینه پشت کنند از حشر ام

هست این ارشاد و باب اصول  
 لاف خود داری نشان جاهلی است  
 جمله پیر اوست جمله اوست او  
 تو فکان خویش را یابی بفت  
 راه دشوار است مردانه روی  
 کار امروزه یا میسد بخی  
 بل همین ساعت که فردا که دید  
 و از ملک هم حصه نور و حضور  
 از ملک هم بگذری انان شوی  
 گردد از فیضان باطن بهیو  
 از می عشق الهی در صفا  
 حاصل آید هم درین خوش بندگی  
 تا مرادانه مرد سوی معاد  
 آشکارا را مکن هرگز نهان  
 تا بری از وصل جان لطف عجیب  
 خضر گردی بر سر حیوان رسی  
 از تنجیر و ایمانی از حشر ام

هاتشمی تا چند در دهر باشد	با ادب باشد خدا را بنده باشد
تو کج و در س این معنی کج	بس که گستاخ آدمی و نامزا

اغفر اللهم من بذ الغرام  
آدم گستاخ در حقوق کلام

در پند سید ازلی عزیز روحانی محمد عبد الحفیظ خان

حفظ الله المنان

چشم روشن کن حفیظ من تعال	روشنی بینی تو در صدر خیال
سر مه بکیش کش اندر دیدم	نجم اینیایدت خورشیدم
صحبت نا جنس جنس رنج و درد	چشم حق بنیت رمد آلوده کرد
هر چه برگیری تو از بخت و کشاد	بهر دنیا ی دنی باشد فساد
بست اینجام کشادش ای بنی	چون پئے دنیا بود باشد دنی
چون غرض از فرصت این را درون	نیست جز خیرات احسان و سکون
خوش کسی گفت ز روی تجربت	از ره تحقیق بتد معرفت
عاقل این داد گول آن جهان	عاقل آن دار و دراز خان و مان
عاقل این دار پابند حساب	عاقل آن دار سرست و خراب

عاقل این دار سر در خاکه ان	عاقل آن دار پابر آسمان
آه تعمیر سرای این دو در	جمله ویرانی بود ای با هنر
مردن را چون عمارت می کنی	نقد خود را اجل غارت می کنی
ای چه خوش گفست امیر کاروان	یعنی مولانا می رومی شادمان
کار خود کن کار بے گانه مکن	بر زمین دیگران حسنه مکن
چیت بے گانه تن خاکئی تو	کز برای اوست غمناکئی تو
کس خبری کن ملکش کان شوی	و چه رحمان حضرت انان شوی
علم احسان را بیاموز ای پسر	تا که بی از موقع نفع و ضرر
از سکون دماز گردی آن زمان	از طمانینت چه نفس مرسلان
آن زمان گردی تو عجب خاص حق	جنت حق را در آئی بے تعلق
کس خیر آن چیت چند اندیل	قصه متصلا ح این نفس طلیل
علم احسان هست استخلاص جان	از عبودیت بشیاق نهان
آن سکون تمکین را باب کمال	در مقام انس و قرب و الجلال
کمال عشق تباع مصطفی	در کشد در و دیده ات نور و صفا
مصطفی بارون بنجار صفات	راه او را و حرم اصطفاست
تا توانی در درو او خاک شو	از عمر نرم و فا چالاک شو
نفس را در گردش جبل متین	ز انقیادش بند بچو صا و قین

کا تو بالاکش دزین خاکه ان  
جان دیگر آیدت در عین جان

سوال از عزیزم مجمع الحسنات سید هاشم علی صبا

طیب نام رنده وزاد بره

هاشمی منت نهادی بر جهان  
ای زلفت نفس عالم نور شد  
عرض دارم خدمت انبی می هم  
چیت این نیز نگذنگ کائنات  
از چه بیرنگی رنگ آمد فراز  
این زمان از کشف اسرار نهان  
چهل جان از علم پاکت دور شد  
گر قبول افتد ز به عز و کرم  
مستربوده به بیرنگی ذات  
از چه اندر جمع آمد استیاز

باز گو با ما اسرار نهان  
نخل تو بیسوط بادا بر جهان

جواب

هاشم فرج سیر نیکو نهاد  
ای دلت از نور حق پر نور باد

جسم تو از خاک جانب آسمان است  
ای درین شمس شد زیر ظلام  
اقتباس نور خور دیده وری است  
آنچه گم کردیم ما از ابلهی  
ای خدا فضل تو چو گردد چاره گر  
ای بدانی محسن من بالضرور  
شورش ای گنجت چون حسن ازل  
لطف حنش منبسط باشد بدان  
از رخسار سلام را باشد نگار  
باشد از خورشید ذره را وجود  
حب ذات آمد بفیضان کمال  
جز جمال یار دور بازار و هر  
ما تو باش خطاب ذات آن  
اولش باشد ازل آخر آبد  
چون وجود او است اندر کل ناب  
شک باشد پیش آن عالی گهر  
نفسی خود کن تا که یابی صد ثبات

نیک نگری جسم و جانب جان جان است  
چشم شیر را سر و غ ابد بکام  
لیک اینجا فضل حق را داور می  
روزی ما که شود روزی  
فخر عالم می برگردد به بند  
حسن را باشد تقاضای ظهور  
عشوه مالش را بروز آمد محس  
اوست تاب چهره انسان و جان  
از خم زلفش بود کف آشکار  
از وجود اوست عالم را نمود  
یافتد ترتیب دستور جمال  
نیت نقد پیش آواز روی قهر  
این و آن باشد سر غش بے گمان  
هست اندر باطن و ظاهراً هر صد  
باشد این پندار بهیئت حجاب  
خویش را گوئی منم زید و بکر  
هست این تقدیر تو فیه ثبات

سید هاشم علی صبا  
رشد مسنوی



ای دلست پر نور باد از دوستی تس نشان مندت نمودم از صفا	آنکه را در سر تو داری تو ای دوستی تو مگر و از راه ایقان و تقا
یا آلهی کن تو با آن دوستدار	آنچه با احباب کردی از نثار

سخن در اندرز به جامع الخیر محمد سلیمان  
صاحب خلف الرشید شیخ احمد صاحب  
احسن الله بها و هو هذا

ای سلیمان گر سلیمانی کنی این فتنه را هست تو قیربتا	خویش را در ذات حق منانی کنی و هر رب پیدا بود اندر فتنه
گر ترا چشم خدا ببینی هند خانه دل را صفا از غیر کن	و اهری مردان از این قید و بند کعبه تقی پس وضع دیر کن
دل خالی باشد از غیر خدا هر چه ریزد از درون آن ولی	دل بدان آن را حریم کبریا ریز نش غیبی بدان گرفتاری
فصل حق دیدی که سر تا پا ترا	در گرفت اندر شد از غنیا

شکر حق کن شکر تا شکر شوی شکر بر تو نور گردد هم دلیل	در مقام مصطفی ناطر شوی بر سر اطاعتش جان طویل
جج مردان کن که حج اکبر هست از خود دور است نزد عاقلین	دل بدست آور که وارد لبر هست شیفته باشی تو بروی آفلین
جمله بکشند از تو روزی را مضطرب من نگویم جسمع مال و زر کن	همین تو بخشی به کنون از خستیدار من نگویم کسب بحر و بر کن
جمع مال از بهر دین بیداری است گفت مولای رومی در کتاب	حسن نیت در عمل بیداری است رحمت حق با دبر روی بی حساب

مال را اگر بهر دین باشی حمل  
نعم مال صالح گفتش رسول

بندگان اند آن خدای پاک را گر ببینی شان بگوئی ای عجب	روز و شب مشغول به بیج و شر کم کسی باشد چو شان دنیا طلب
بر خیال سود بس خسران کنند لیک از حق لحظه غافل نیستند	غافل از احسان ولی ایمان بیند غیر حق حق او گنم نهند
چیت احسان بندگی در زندگی چونکه قلب شان بحق مقلوب هست	با خدا سازی به خوش پیوندگی جمله افعال شان محبوب هست
مرو میدان باش مرد کاروان	سرش از آمد بگاو استی ان

این جهان باشد طلسمی پر عیب	چشم کشای سلیمان جزاؤ
----------------------------	----------------------

از ادب بر وزده احسان رسی

از ادب بر منصب ایتقان رسی

در پند فرزندان لب ندید محمد صبغته الله المکنه

به ابوالحسن المتخلص به عینی ارشاد الله فی

الدارین بحمد متجدد الحسن والحسین صلی الله

علیه وسلم

صبغته الله صبغته حق در کمال

چشم روشن کن رخ آن دلفروز

سوز مردان ساز آهنگ است

ای پسر بهر رنگ رنگ یار شو

بال بکش بر هوا آتشنا

کن تلاش از فضل حق در کل حال

از رخ گیتی بر آرزو سوز

سوز ویرا همچو ماصد جان فداست

مست بهبای رخ دلدار شو

پر برزن بر او ج جبریل صفا

شهد منقارت حیات قدسیان

راحتی آید بجان خشک کام

ورود در دل بسوز خستگان

مرجا ای طوطی شکر دمان

از لب نوشین شکر ریزای سام

چشم روشن کن بنور عاشقان

بوالحسن قف واستقم فی الانتها

دع دعا و نی خالی البال تعان

در حدیم انس از راه و ف

خوش در آهلا و نهلا امر حبا

۲

۳

۴

از بخت و اقبال

## در خاتمه کتاب

من کجا و شکر این نعمت کجا  
 لطف تو یارب چو گرد و سازگار  
 چون گدای را میری میبکنی  
 آستین کوته کنی دستش دراز  
 بر کنوز غیب دستش می رسد  
 می زند پاشخت کی کاوس را  
 یک ترا خواهد تو اش باشی قریب  
 می زید با تو ولی تو یک زمان  
 جمله عالم سر به پایش می نهند  
 یا الهی می پرستم مرترا  
 دولتسم دادی باقبال و لا  
 من ترا خواهم الهی روز و شب  
 چون نسیم پروانه شمع مگر  
 صند شکسته بستم در انگار

من کجا و وجه این حرمت کجا  
 ناگواری را کنی تو خوش گویا  
 از کرم روشن ضمیری میبکنی  
 می دهی با گرم و سردش سوز و ساز  
 می بر آید بر سر شان محمد  
 می نخواهد عزت و ناموس را  
 قد رضی منك له انت حبيب  
 کفر داند صحبت اندر جسم و جان  
 خدمتش را بهر تو از جان کند  
 شکر منت می نمایم داد را  
 در حریم قرب دادی جامه  
 از تو خویشی دارم و از تو نسب  
 پس مرا پروانه از زید و بکر  
 پادشاهی میکنم در افتخار

منکه از خوان قناعت می خورم  
 بهر دنیا نیستم زار و رسل  
 آنچه مقدور است از گنج کرم  
 حصه دارم زیر اشرار رسل  
 دولتتم را بیم قناعتی میباید  
 حلقه قسم کردی تو بر اایگان  
 رایگان بخشی سزاوارت بود  
 جز رحیمی نیست این شان ظهور  
 ای طرب افزای جان سوگوا  
 چشمیه حیوان برویم باز کن  
 موقع رحمت پنهانش را مگر  
 چون بود بر خیزشان داور  
 چون توانی گاه را کو گران  
 جز کثافت نیست در جانم اثر  
 زان لطافت ای لطیف بی نیاز  
 چون توان ای ناتوان تو توان  
 لطف ربانی بسیار در لوث خاک

زیر ظل چرخ شکر می زیم  
 بهر بوط منقار اندر آب و گل  
 می زیم مستوجب شکر قسم  
 سر منم از ره رشید سبیل  
 چون مژگی هستم آن نفت مراد  
 رایگان دادی تو گنج شایگان  
 ای تو تسبیح زمان ای تو صمد  
 جز کرمی نیست این غیب حضور  
 از تو شکر در دهان امیدوار  
 منهل فیضان تو نفتم ساز کن  
 بوکر از فضلش دهنش حسن بصیر  
 خیر را خیری ده از مهر آوری  
 تو توانی جسم را سازی وان  
 جز لطافت نیست ایوان حضر  
 پاک سازی بکر این فضل مزاج  
 ناتوانم جسم وار از راه جان  
 پرورش کن جان ما از زیر خاک

نفعی که از شکر  
 رازی می آید  
 من بهر چه می دانم  
 دنیا بخون

جله مشکل بر تو آسان است آن  
آنکه روز امتحان دیوان نبی  
هر یکی زان بیم لرزد و سپنجو بید  
چون ترا حکم است و شان دلاوری  
جنت و دوزخ کنی بر آن زمان  
ای عجب کلین قصه نتر آید بقتل  
یا بود شان هدایت آشکار  
جز که حیرانی نباشد کار تو  
جز ادب نبود شعار بندگی  
روی بار اقبل جان سوی تو  
از زبان گویم زبان گیرند سخت  
آنچه تقدیر ازل در کار شد  
این برون این درون بشک یب  
مر تراش ای حکم تو روان  
نیست چون جز فضل شان این ظهور  
عزت نیکانت ای نیکی پسند  
کسوت هستی به تنگ آمد بر

فکر آفرید

غیا  
ادرا گویند

صالحی بفرس که بنواز و تپو  
جان صوفی روح صافی هست آن  
از جمیع حلق پرواز و بتو  
رحمت باد ابقرش سائبان

قَدَدَ وَانَا مِنْ كُؤُسِ الْاَشْتِيَا قُ  
حَرَقَ الْقَلْبَ بِنَارِ الْاِغْتِيَا قُ

یک صد و پنجاه و سه شعر عزیز  
ما هو الذکور زین شرح و بیان  
این فیض تو است ای ذات پاک  
من کجا و کشف اسرار از کجا  
گرچه ناچیزم نبود وصل خود  
چونکه فضلت دستگیر آمد مرا  
دست و پا و گوش و چشمان دهان  
نفس و سر این جسم از تو بیگان

لح من شدم الخ باید دانست که مَنْ وَمَا این هر دو از ادات استقام است  
مَنْ برای استقام ذی روح باشد وَمَا برای غیر ذی روح چنانچه بقول العبد المذنب  
أَحَدُ مَنْ أَنْتَ بَيْنِي وَبَيْنَ الْكَذِبِ إِذَا شَأْنُ شَيْئًا بِقَوْلٍ مَا هَذَا بَيْنِي وَبَيْنَ الْحَقِّ  
پس دانم این است که من ازین پیشی در وصف ما بودم یعنی جاد بودم و نبات بودم بی حس و  
حرکت چون ای باری تعالی فضل تو شامل حال من ناچیز شد بمرت فضل تو شدم یعنی از شرف  
مشرّف شدم و انسان گردیدم که انسان را بر جاده و نبات فضل است ۱۱ فقیر بنیال الحقی

تو میدی تو قدری حی طلم	تو سمعی تو بصیری تو کلیم
بل توئی گر فاس هست و عام هست	ماو من این جمله استقام هست

ختم کردم نامه بر نام تو بس  
باشی اندیس باقی بهوس



# قطعه تاریخ ختام از مصنف کتاب

گفت روزی انگه با من یار بود	دارم رقم را رنیق چار بود
باشی کردی سخن اندر رشاد	زاد مردان بهر توفیق معاد
لیک حسب عادت اهل کلام	از چه نوشتی تو سال اختتام
بهر پاس فاطمه آن با صفا	فکر کردم سال ختم نامه را



بر شد از ایما ی خوش لازمی  
پاره کیشکول فیتراشی

ایضا از جناب تطایب لوی سید بهار الحق المکنی  
به ابو الخیر لال شمس فضل طالع خلف الرشید